

آخرین نسلیتر

عباس معروفی





پخش از : کتاب گزیده

تهران - خیابان انقلاب ، خیابان فروردین

تلفن : ۶۶۶۹۴۰

۳۰۰ ریال

آخرین نسل

عباس معروفی

□ آخرین نسل برتر

□ عباس معروفی

□ ناشر: نشر گردون

□ تعداد: ۱۰۰۰ جلد

□ چاپ اول؛ پائیز ۱۳۶۵

□ چاپ و صحافی؛ شفق

□ همکار فنی؛ سازمان طرح و اجرای کتاب

هر نوع نقل و یا اجرا از این کتاب منوط به اجازه کتبی نویسنده است.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل زتنهائی به جان آمد خدا را همدمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که بادرد تو خواهد مرهمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت و ز نو آدمی
«حافظ»

به نام خدا

فهرست:

۷	اکسژن
۱۹	یک گل سرخ
۲۹	رشته تسبیح
۳۹	آخرین نسل برتر
۶۱	موری
۷۱	جشن دلتنگی
۸۳	عدل پدر و پسر
۹۷	سرباز بومی
۱۱۹	وزیرنو
۱۲۷	پیراهن آبی شلوار سیاه
۱۳۳	بام تلخ

برش های کوچک:

۱۴۱	اسبها
۱۴۵	عرق (۱)
۱۴۹	بازمانده
۱۵۱	مادامی که...
۱۵۳	عرق (۲)
۱۵۵	فرهنگ
۱۵۷	قیام

اکسپرت

با سپاس از هوشنگ گلشیری

باید می‌جنبید. جوراب می‌پوشید، چادری به سر می‌کشید و تند خودش را به بیمارستان می‌رساند. بچه را از توی گهواره برداشت، گوشه‌ای نشست و شیرش داد. بیرون را نگاه کرد. پاهای بچه را توی بغلش جمع نکرده بود. می‌دانست که اینجور شیر نمی‌خورد. خیال می‌کند که یکباره سر بر می‌گرداند و می‌گوید: «دالی.» چند مک می‌زد، دهنش که پر می‌شد می‌خندید. و گاه با سق نوک پستان را فشار می‌داد.

لیلی می‌گفت: «آی.»

بچه باز می‌خندید. بازیش گرفته بود.

گفت: «بچه شیطون، حالا نه مامان.» از پنجره بیرون را نگاه کرد. زیر لب گفت: «چرا باز اینجوری شدم؟» کف دستش را روی چشم و صورت بچه گذاشت و چسباندش به سینه. زودتر بخورد که بعد هی نق نزند. گشنه‌اش که بشود روزگار آدم را سیاه می‌کند. چرا نمی‌خورد؟ کلنجار می‌رود که سرش را از زیر دست مادر بیرون بیاورد و ذوق کند. گفت: «دخترم، بخور مامان.» فشار قلبش هر دم بیشتر می‌شد و سخت‌تر نفس

می‌کشید.

بچه جیغ زد و سرش را از زیر دست مادر بیرون آورد. حالا دیگر سینه نمی‌گرفت. لیلی نازش کرد. خواست بهش بگوید: «عزیز منی. بخند.» و بخندد. اما ابروهاش درهم رفت و آرام گفت: «آخ.»

نفس نمی‌آمد. بچه را زمین گذاشت و چادری به سر کشید. جلوآینه طاقچه ایستاد و به خودش نگاه کرد. با هر نفس پره‌های بینی اش باز می‌شد. زیر چشمها کبود شده بود و لبهاش می‌لرزید. احساس می‌کرد هر دم که بزور نفس می‌کشد سیاه‌تر می‌شود. حالا کجا برود؟ بچه را چکار کند؟ بغلش کند و بدود، یا بسپردش دست کسی. با این همسایه‌های مهربان. هر کسی برای خودش و بچه‌اش مهربان است. همسایه دست‌راستی با آن روبروئی‌ها همیشه یک چیزشان می‌شود. و دست‌چپی‌ها چشم ندارند آدم را ببینند. بقیه هم که دورترند، خب غریب‌ترند. همین‌جور است که آدم غریب می‌ماند. نشست. یک لنگه جوراب به پا کرد و تا ساق بالا آورد. نفسش بیشتر بند آمد. جوراب را کند و به گوشه‌ای پرت کرد. بلند گفت: «چرا این‌جوری شدم؟»

بچه گریه سر داد. لیلی جلوش زانو زد و التماس کرد. بی‌آنکه صداش دربیاید التماس کرد و پتوی کوچکی دورش پیچید. ی‌کوقت باد بهش نخورد. دست‌هاش می‌لرزید. حالا خودش می‌فهمید که دارد گریه می‌کند. دست به گردن بچه برد. ناخن‌های بلندش لاک قرمز داشت. با انگشت بنر می‌گلولی بچه را نوازش کرد: «تو میتونی نفس بکشی؟»

بغلش کرد و بیرون پرید. فکر کرد اگر محسن با این سر و وضع ببیندش، چی خیال می‌کند؟ مثل دیوانه‌ها است. اما او هیچ خیالی نمی‌کند. فقط می‌پرسد: «چرا داری می‌میری؟» شب زایمان با چشم‌هاش می‌خواست همین‌ها را بگوید. گفته بود: «سعی کن جلوی من ناله نکنی. دست خودم که نیست، گنج می‌شم.» از لرز دندان‌هاش بهم می‌خورد. خیابان یخ بسته بود و سرد بود. ماشین‌ها که می‌گذشتند یخ‌ها را له می‌کردند. محسن حتماً بیشتر

سردش می شد. لیلی گفته بود: «پس من واسه کی ناز کنم؟» حالا اگر می خواهد گریه کند، خُب عیبی ندارد. سرش را روی شانه محسن بگذارد و بلند بلند گریه کند. ولی نه. این گریه به هیچ چیز ارتباط ندارد. فقط نمی تواند نفس بکشد. انگار هوا نیست. حال غریقی را دارد که باید خودش را به جایی بند کند. بچه را محکم می چسبد و خودش را رها می کند. اگر محسن بود روی دودست می گرفتش و می گذاشتش روی تخت. یادش آمد که وقتی می رفت، پیشانی اش را بوسید. پرستار کوچولوئی که در چهارچوب در ایستاده بود گفت: «آهای. آهای.» و خندید. لیلی شرمش شد و دستهایش را روی صورت گذاشت.

پشت در حیاط زانوهایش خمید. نخواست بنشیند. به دیوار تکیه داد و به اتاق نگاه کرد. ریخت و پاش بود. اسباب بازی های بچه ها یک طرف، و یک چیزهای دیگر هم بود. ولو بود. حالا نمی دانست چی. کاش اقلّاً سماور را به برق می زد. هرجا باشد، حالا دیگر پیداش می شود.

بزحمت نفسی گرفت. در را باز کرد و دوید. خفگی انگار از پا شروع می شد و به سینه اش فشار می آورد. بچه زار می زد. لیلی خواست نگاهش کند و چیزی بگوید. نتوانست فکر کند. همیشه با حرکت ابروهایش بچه را در حال گریه به خنده وا می داشت. محسن عکسش را گرفته بود. به بچه که نشان می دادند باز می خندید. بالا سر بچه می ایستاد و می گفت: «ابرو پَر.» یک لنگه ابرو پَر می زد و می رفت.

کوچه تنگ و باریک بود و فقط پیر مردی با کت و شلوار طوسی و عصا، دست بچه ده دوازده ساله ای را گرفته بود، و از آن می گذشت. حواسش به تق تق سر پائی های لیلی بود. خودش را به دیوار چسباند و راه داد تا لیلی بگذرد. گفت: «باسی جون بیا این ور.» شمرده شمرده حرف می زد. بعد گفت: «آدم تو این کوچه ها...»

لیلی گذشت و بعد شنید: «حالا از کجا بریم؟» اگر حالش خوب بود می ایستاد و نشانش می داد. از کوچه که بگذرند به کوچه ای دیگر

می‌رسند، آنوقت خیابان را می‌توانند ببینند. اما حالا خودش چه کند؟ تا به بیمارستان برسد می‌میرد؟ نه. خودش را می‌رساند. باید زود برگردد و برای محسن شام بگذارد. وقتی درخانه نباشد و صدای بچه نیاید، درست مثل وقتی است که محسن نیست. همیشه می‌گوید: «وقتی شماها نیستین من دق می‌کنم.» ولی دارد می‌میرد. انگار از زیرخاک نفس می‌کشد.

تندتر دويد. باد زیر چادر و دامنش افتاده بود. از دور به خیابان نگاه کرد و تابلوی بیمارستان بوعلی را دید. از وسط خیابان تند گذشت، ماشین‌ها بوق زدند و صدای ترمزشان بلند شد. یک ژان سبز رنگ ایستاد و مردی گفت: «چه ساق پائی!» شنید که باز چیزی گفت. به کنار پیاده‌رو رسید. خواست بایستد و چادرش را جمع و جور کند، اما ترسید که اگر بایستد دیگر نتواند حتی پا بردارد. همانطور که می‌دوید به ساق پاهاش نگاه کرد. گندمگون و نازک روی آسفالت جا به جا می‌شد.

دشوار نفس کشید و باز قدم‌هایش را تند کرد. نرده‌های نقره‌ای رنگ بیمارستان طرف چپش بود و خیابان طرف راست. گلها و درختها در فضای سبز بیمارستان انگار مرده بودند. و آن ماشین‌ها درهم می‌لولیدند. سرش دوران داشت. حالا می‌فهمید که چطور سرگیجه می‌گیرند و با صورت روی زمین پهن می‌شوند. مجسمه بوعلی در وسط حوض بیمارستان روی یک سکوی بلند قرار داشت و شاخه‌ها به پر و پاش دویده بودند. باد خاکها را به چشم‌هایش زد و ساختمان سفید و بزرگ بیمارستان را دور کرد. به آخر نرده‌ها رسیده بود. روی زنجیر جلو در بیمارستان پا گذاشت و از برابر نگهبانی گذشت. نفس نمی‌آمد. خفگی از سینه نبود، از همه تنش بود. می‌خواست چادر را بیندازد و لباس‌هایش را همانطور که می‌دود، تکه تکه بکند و به گوشه و کنار پرت کند. بچه را چه کند؟ آرام بگذارد روی چمن‌ها یا بدهد دست یکی از خانم‌ها که می‌گذشتند.

«خانم بی زحمت بچه منو نگه دارین.»

عصرها محسن بایست در خانه باشد. معلمی مثل ته کفش می‌ماند.

یکباره نگاه می‌کنی می‌بینی سوراخ شده است. همان هفته‌ای بیست و چهار ساعت روزانه بشش است. دیگر شبانه برای چی؟ کاش می‌شد همیشه در خانه باشد و سرش را به یک چیزی گرم کند. حتی حوصله‌اش هم سر برود. بعضی از مردها زنشان را کتک می‌زنند. خُب بزنند. ولی پایش را از خانه بیرون نگذارد. چقدر دور است. داد زد: «محسن.» صدائی ازش در نیامد و باز دوید. زیر طاقی در ورودی ساختمان ایستاد. باد زیر دامن چادرش افتاد و آنرا بلند کرد. زانوهاش پیدا بود. دو راننده آمبولانس آپارشان را زمین گذاشتند و خیره او شدند. و مرد چاقی که گریه می‌کرد، یک لحظه برگشت و همانطور ماند.

روی یک لنگه درشیشه‌ای ساختمان «فشار دهید» نوشته بود و روی آن یکی «بکشید» لیلی نمی‌دانست که باید بکشد یا فشار دهد. یک لحظه ماند و آنوقت دستگیره را گرفت و با ضرب فشار داد. در رفت و او دوید. یک راهرو دراز جلوش باز شد. با چند عکس «هیس» بر روی دیوار، و آدمهائی که می‌رفتند و می‌آمدند. زنی بچه سوخته‌ای را رو دو دست بیرون می‌برد و یک پسرزن دنبالش بود و به ترکی چیزی می‌گفت.

به لیلی که رسید گفت: «بچه شما سوخت؟»

لیلی دوید. یکی از عکس‌ها، پرستار کلاه به سری بود که انگشت سبابه‌اش را روی لبهای غنچه شده‌اش گرفته بود و می‌گفت: «هیس». به هوا می‌گفت هیس، و بعد نفس بند می‌آمد. رنگ دیوارها طوسی روشن بود، و چند تا از لامپهای سقف سوخته بود. جلوتر، ساعت سقف، روی یازده بی حرکت مانده بود. لیلی یادش آمد که وقتی بچه را شیر می‌داد، ساعت شش بود. اما این یکی، پنج ساعت جلو افتاده و همانطور مانده است. کاش یک دستمال سفید نمدار روی شیشه و قابش بکشند.

به انتهای راهرو رسید. دنبال یک کلمه می‌گشت. محسن حتماً می‌داند. و حالا براش می‌خواند: «تو ای پری کجائی؟» قشنگ می‌خواند. به اتاقها و آشپزخانه سر می‌کشد و باز می‌خواند. بعد داد می‌زند: «لیلی!»

کاش براش می نوشت که کجاست و کاش محسن می آمد و می گفت که آن یک کلمه چیست. گوشه راهرو ایستاد و چشمه اش را بست. کاش می توانست بمیرد. همانطور آرام بنشیند و یکباره همه چیز تاریک شود. اما بچه را چه کند؟ نگاهش کرد؛ خوابیده بود، با ابروهای درهم و مژه های خیس. به اطراف نگاه کرد و یک نفس فروبرد. وبعد لبخند زد: «اورژانس». اورژانس کجاست؟ پررفت و آمدترین جای بیمارستان. یکی را می آورند یکی را می برند. سروصدا هم یک دم قطع نمی شود. به همان طرف دوید. به ته راهرو رسید و باز به چپ پیچید. روی تابلوی بزرگی به خط لاتین نوشته شده بود: «اورژانس».

سالن اورژانس شلوغ بود. دکتر جوانی که با روپوش سفید آن ته ایستاده بود، دیدش و مکث کرد. سرنگ دستش را بالا نگه داشت و هوای سرش را خالی کرد.

لیلی به طرفش خیز برداشت: «خالی نکنین، بزنین به من.» توی دلش گفت، و باز یک نفس دیگر گرفت. آنوقت برابر دکتر ایستاد، بچه را به طرفش گرفت و گذاشت توی بغلش: «ساعت چنده آقای دکتر؟» «شیش و ربع. چی شده خانم؟» به یقه اش نگاه کرد و چشمه اش را زیر انداخت.

«نفسم بند اومده.»

دکتر بچه را روی تخت گذاشت و لیلی را از زمین بلند کرد. گفت:

«چرا؟»

«نمیدونم.»

«سابقه بیماری دارید؟»

لیلی دست دکتر را گرفت و تکان داد: «حالا به اکسیژن...»

نتوانست حرف بزند. دکتر به اتاق بزرگی بردش، و هر دو آنجا ایستادند. شش کپسول اکسیژن به شش نفر وصل بود. زنی با روپوش سفید و مقنعه سرمه ای رنگ پشت میز نشسته بود و چیزی می نوشت.

دکتر گفت: «سریع یه اکسیژن به این خانم وصل کنین.»
پرستار ایستاد و مریض‌ها را نشان داد. یک پیرمرد استخوانی روی اولین تخت کنار میز خرخر می‌کرد. روی تخت کنارش دختر بیست‌ساله‌ای خوابیده بود و روی بقیه تخت‌ها که ته سالن بود نمیشد فهمید که چه خبر است. یک جفت پای گتر شده از زیر ملحفه بیرون مانده بود. پوتین‌هاش زیر تخت بود. لیلی گردن کشید، کنار سرباز یک مرد کاملاً کبود، در اغما بود. و آن دو مرد دیگر، جوری خوابیده بودند که بنظر می‌آمد داشته‌اند چیزی به همدیگر می‌گفته‌اند.

پرستار گفت: «اینارو چکار کنم دکتر؟»
دکتر به لیلی نگاه کرد و سرتکان داد: «متأسفانه کاری نمیشه کرد ولی حالا صبر کنین.»

لیلی وارفت. دست و پاش لرزید. چادرش را از سر انداخت و اینبار از دیواری که بهش تکیه داده بود سرید. احساس کرد کسی گلایش را توی دو دست می‌فشارد. دهانش را باز کرد و هوا را به سختی به ریه‌هاش برد. قلبش بی‌وقفه می‌تپید.

دکتر گفت: «گریه نکن خانم. بذار چند دقیقه دیگه، یکی از اینارو باز می‌کنم.»

با انگشت اشاره، هر شش مریض روی تخت‌ها را نشان داد، و بعد بیرون رفت. لیلی به سینه‌اش چنگ زد و پیراهن صورتی رنگ نازکش را مچاله کرد. یادش رفته بود دکمه‌ها را ببندد. انگار قلبش همانجا بود. تند می‌زد. محسن اگر بود.

پرستار پرسید: «پرونده تشکیل دادی؟»
«نه.» لوله‌دراز و باریک سُرُم، کنار تخت سرباز درهم تاییده بود. لیلی سرش را برگرداند.

پرستار با خود کارآبی بیک، چیزی می‌نوشت. گفت: «اسم؟»
«لیلی.» لوله‌سُرُم حالا مثل یک پیلۀ ابریشم بود.

«سن؟»

«بیست و دو.»

اگر محسن به خانه رفته باشد، حالا حتماً می‌خواند: کجائی؟ می‌گفت: «من وقتی اینجوری می‌شم، موسیقی گوش می‌کنم، ولی می‌بینم به چیزی کم دارم. به سیگار آتش می‌زنم، می‌بینم به چیزی کم دارم. بعد حس می‌کنم روی سینم سنگینه. اونوقت پنجره‌هارو وا می‌کنم. اما همش دود گازوئیل و خاک.» لیلی گفته بود: «نه. یعنی می‌گم بعضی وقتا خیال می‌کنم زیر آوار مونده‌م.»

بعد انگار ابر آمد و همه جاش را پوشاند. تاریکی آمد. چشم‌هاش را بست و گذاشت ابرها توی سینه‌اش پر شود. ته دریا را می‌مانست. صداها یکباره می‌برید و آب آدم را سنگین می‌کرد. حیف که آدم دیگر نمی‌تواند چیزی را ببیند. فو‌ش بپرسد چرا تنها رفتی. بعد می‌گوید این شعر لیلی رو شنیده‌ی؟ مال ناظم حکمت. یک خواننده خوب می‌خواندش. پس این اکسیژن آب کجاست؟ تلفن بزنم به آن فامیل دورمان، کی ما می‌شود؟ حالا هرکی. تا بیاید، هواست. محسن می‌آید. صبر می‌کنم. عزیز منی. گریه نکن. فقط گریه نکن. برویم توی گنجبه، خیال کند مانیستیم، بخواند: «تو ای پری کجائی؟»

پرستار پرسید: «سابقه بیماری؟» و باز پرسید: «آدرس؟» بعد گفت: «همراه نداری؟» آنوقت نشست. دست به زیر صورتش برد، سرش را بلند کرد. داد زد: «خانم! خانم! چکار کنم دکتر؟» ترسید بهش دست بزنند. خودش را عقب کشید و آرام گفت: «مفت مفت.» داد زد: «دکتر!» از اتاق بیرون دوید و دکتر را با خودش به اتاق کشاند. صورتش برافروخته بود: «ببینیدش.»

دکتر به مریض‌ها نگاه کرد. پیرمرد خشکیده را نشان داد: «اونوباز کن.»

پرستار ماسک اکسیژن را از روی صورت پیرمرد برداشت و به طرف

لیلی برگشت. چادرش را به دورش پیچید. دست و پاش را گرفتند و گذاشتندش روی تخت. موهایش بور بود و روی زمین کشیده می شد. دهانش باز مانده بود و کبودی محوی تمام صورتش را پوشانده بود. دکتر ماسک را روی صورتش گذاشت و پیچ گاز را تا آخر باز کرد. شتابزده بود. چند بار با دو دست به روی سینه اش فشار آورد.

دکتر آشفته و خسته می نمود. عینکش را برداشت و با گوشه روپوش پاک کرد. نمیدانست چه کند. گفت: «پیش از اینکه بیاد اینجا مرده بود.» در اتاق مجاور. چند مرد، یک نفر را با چاقو زده بودند و جروبحث می کردند. زنی داشت دندان مصنوعی شوهرش را از دهانش در می آورد و هی عق می زد. پرستار درشت اندامی با صدای مردانه می گفت: «اضافی ها بیرون.»

دکتر باز با کف دو دست به سینه اش فشار آورد و به عقربه ها نگاه کرد. لبخندی زد و دستهای لیلی را حرکت داد؛ در امتداد بدن تا بالای سر. همه چیز گنگ و خواب آلود بود. صداها انگار از دور می آمد و هی نزدیکتر می شد. هیاهوی درهم و برهمی که براش مفهوم نبود. صدای چرخ دنده ها و گردش یکنواخت طنابی به دور دنیا. یک چیزی کشیده می شد و به قعر جایی سقوط می کرد. صداهای دیگر هم بود. حس می کرد چیزی او را از رخوت خواب جدا می کند. دو دست دکتر سنگینی را از روی جسمش برداشته بود. حالا اگر چشم باز می کرد می دید که پرستار بهش لبخند می زند، و دکتر مغرور و جدی کنارش ایستاده و دستهایش در هوا مانده است. چشم گشود. روی تخت دست چپ یک سرباز خوابیده بود و دست راست پیرمرد خشکیده ای صدای اره کردن فلز در می آورد، و ته صدایش مثل ترمز ماشین بود. لیلی چشمهایش را بست. بچه کجاست؟ چه میدانم حالا. رخوت خواب دم صبح همین جور است. آدم دلش میخواهد و در ملحفه بپیچد و باز بخوابد. اما بچه.

یکباره نشست. دهانش بوی آب دریا می داد. شور و تلخ. خواست از

تخت بیاید پائین. زیر چشمها و لبش پرید. هر دو دستش را به لبه تخت گذاشت و خودش را نگه داشت. دکتر زیر بازویش را گرفت و پائینش آورد: «حالتون جا اومد؟»

لیلی به سرباز نگاه می کرد. سفیدی چشمهاش از زیر پلک نیمه باز پیدا بود. و رگ شقیقه اش می پرید. لیلی گفت: «خیلی ممنونم.» به اتاق مجاور سرکشید و بچه را دید که روی تخت خوابیده بود. به طرفش خیز برداشت و بغلش کرد. بوسیدش: «اگه مرده بودم؟» آرام گفت. زیر لب. و دید که دکتر هنوز نگاهش می کند. در چارچوب در ایستاد و بچه را توی بغلش فشرد. پرستار با لبخند سر تکان می داد. گفت: «سابقه بیماری داشتی؟» ماسک را روی صورت پیرمرد گذاشت و صدایش را برید. صدای پرستار دیگری آمد که پشت پرده تزریقات داشت با زنی حرف می زد. آرام آرام. و هوا تاریک شده بود.

لیلی گفت: «چقدر باید بدم آقای دکتر؟» از پنجره بالای سر پرستار کاجها و آسمان را می دید. به صرافت کیف پولش افتاد. یادش رفته بود. حالا چه کند؟ خیال می کنند که بی سر و پا است. انگشتی اش را امانت بگذارد، برود کیفش را بیاورد. گفت: «ولی من کیف پولمو جا گذاشتم.» بغض گلوش را گرفته بود. یقوت جلو اینها گریه نکند. بی آنکه چیزی بگوید بیرون رفت. دیوارهای راهرو آبی بود و خنکای دلچسبی در آن جریان داشت. عده ای روی صندلی چوبی اطراف نشسته بودند. از راهروها گذشت، در را که باز می کرد راه داد تا پیرزن سپیدمویی که سرفه می کرد وارد شود. آنوقت بیرون رفت. شب شده بود. اگر محسن آمده باشد. یادش باشد وقتی به خانه رسید به او بگوید همین حالا، مثل آن بار بروند رودبار قصران، کنار رودخانه در سکوت راه بروند. فقط شانس بیاورند هیچکس آن بالا و نایستاده باشد. حالا نقاشی روی دیوار اتاق را می فهمید. زنی روی پل ایستاده بود، کف دستهایش را به گوشه اش گذاشته بود و فریاد می زد. چنان فریادی که انعکاس صدایش درخت ها را پیچانده بود، و بعد در ابرها و رودخانه گره

خورده بود. درست شبیه گردبادی که در منظره غروب همه چیز را از بُن می‌گند.

یادش باشد به محسن بگوید که همین حالا، خُب شب باشد، با هر وسیله‌ای که شد بروند کنار رودخانه. روی تخته سنگی بنشینند. او چادر از سر بیندازد، روسری را بگند، جوراب‌هایش را درآورد، پاها درآب. هوار بکشد، فریاد بزند، گریه کند، بخندد. از محوطه بیمارستان گذشته بود و به جلو در رسیده بود. از کنار زنجیر گذشت و به مرد فرنیچ پوش اتاقک نگهبانی سر تکان داد. خیابان راه‌بندان بود. ماشین‌ها پشت سر هم رج بسته بودند. در پیاده‌رو، گدای زمینگیری که به نظر می‌آمد تا کمر در زمین فرو رفته است خودش را روی زمین می‌کشاند و می‌رفت، مردی دست در جیب سوت می‌زد. و پسرک سیگارفروشی که کنار نرده بیمارستان بساطش را پهن کرده بود، سیگار می‌کشید. هنوز بچه‌تر از آن است که سیگار بکشد. چشم‌هایش چه برقی می‌زنند. گذشت. خدا کند که محسن آمده باشد. می‌رویم. حتماً ازش می‌خواهم که ما را ببرد. یادم باشد این بار جوراب بچه را هم بکنم، پاهایش را در آب بگذارم. چه آرامش قشنگی می‌شود.



عصر هم گرم بود. پیاده‌روها و خیابان را آب پاشی کرده بودند. و بوی گرم خاک می پیچید. از آب سردکن جلو گورستان قدیمی آب خوردیم و رفتیم به طرف مغازه‌هایی که خرما و نقل می فروشند. سنگ تراشها از مغازه‌هاشان بیرون آمده بودند و داشتند با قلم و چکش روی تخته سنگ‌ها را می‌کنند و گوشه‌هاش را گل می‌زدند و بالای آن می‌نوشتند: «هوالباقی».

صدای بلندگو در تمام محله می پیچید. بچه‌گداها دنبال زن‌ها راه می‌افتادند و دوسگ سفید زیر سایه نرده، پشت درخت‌های خاک گرفته خوابیده بودند. و هوا خیلی گرم بود.

ما یک پاکت شکر پنیر خریدیم و به صحن گورستان برگشتیم.

زری گفت: «یادت باشه هرچی که خرج می‌کنی بعداً...»
گفتم: «مهم نیست.»

ایستاد. ابروهاش را درهم کشید و نگذاشت ادای آدم‌های باگذشت

را در بیاورم: «آخه ببین. مامان بدش میاد. قبلاً هم بهت گفته‌م.»

چادرش را گشود و دوباره با دقت زیر چانه جمعش کرد. بعد راه

افتاد: «نباید از همین حالا انقده ولخرج باشی.»

چادر از سرش لیز می خورد، و موهای صاف و خرمائی رنگش زیر شعاع کمرنگ آفتاب برق می زد. حس می کردم یک هوا لاغر شده است. شاید هم در آن لباس سیاه اینجور به نظر می آمد. رنگش پریده بود. چون از شب پیش که پدرش مرده بود، بی آنکه حتی لحظه ای نشسته باشد گریه کرده بود و چیزی نخورده بود. و من می بایست پا به پایش می ماندم و به کارها می رسیدم.

از موقعی که دائی مرد، بالای سرش بودیم. مثل همیشه صاف و سیخ دراز کشیده بود، پاها کنار هم و دستها در امتداد بدن، انگار خوابیده بود. با چشمهائی بسته و آرواره های جدا از هم. هر وقت به اتافش می رفتیم خیال می کردیم مرده است. دلمان هری می ریخت. بعد دائی پلک هاش را از هم می گشود و زود نیم خیز می شد: «از کجا میای، دائی جون؟»

اما اینبار دیگر نمی توانست تکان بخورد. همانطور خشک شده بود. دکتر گفت: «واقعاً متأثر شدم... من دیگه، باید برم.» ملافه را روی صورت دائی کشید و گفت: «یکی با من بیاد که گواهی فوتش رو بدم بیاره.»

گفتم: «من با شما میام.»
و حالا آنقدر خسته بودم که دلم می خواست یک جای خلوت پیدا کنم و بیفتم.
پدرم وقتی می رفت، گفت: «می مونی، زن دائی رو بر می گردونی خونه.»

گفتم: «مگه اون نمیاد حالا؟»
گفت: «نه. قاره که تا غروب آفتاب بشینه کنار قبر.»
بعد همه رفتند و ما سه نفر ماندیم. زری گفت: «فکر می کنی چی باید روی قبرش بنویسیم؟»
گفتم: «من نمیدونم، شما باید تصمیم بگیرید.»

یک گل سرخ / ۲۱

باز اخم کرد: «چرا خودتو کنار می‌کشی؟ حالا نه بخاطر من.»
از روی قبرها گذشتیم و آرامگاههای خانوادگی را دور زدیم. مادر
زری تنها کنار قبر نشسته بود. من در پاکت شکر پنیر را باز کردم و جلو مردم
گرفتم. چند بچه کوچک دورم را گرفتند و مشت کردند.

گفتم: «بسه تونه. برین بچه‌ها.»

بقیه را روی قبر گذاشتم. مادر زری نگاهم کرد و سر تکان داد:

«خسته شده‌ی.»

گفتم: «کاری نکرده‌م.»

گفت: «چرا. چرا. از دیشب تا حالا سر پائی.»

سرش را زیر انداخت و به خاک مرطوب روی قبر خیره شد. بعد من
و زری دورتر رفتیم و روی لبه یک نرد نشستیم، و به او نگاه کردیم. مثل
زنهائی که قرآن می‌خوانند خودش را تکان می‌داد. ساختمان‌های آرامگاه
خانوادگی بطور نامنظم در هر سوی گورستان دیده می‌شد؛ و گاه تا وسط
صحن پیش آمده بود. مرده‌شوی خانه با سقف کاهگلی گنبد گتبدی درست
کنار در ورودی بود. و یکی از پنجره‌هاش شیشه نداشت. و تابوت چوبی
درهم شکسته‌ای را به دیوارش قدی وا داشته بودند.

زری پرسید: «میای یا نه؟»

گفتم: «کجا؟»

«جدی حرف بزن. میای یا نه؟»

«آخه کجا؟»

بخودش تکانی داد: «مشهد دیگه.»

گفتم: «با کنکور چکار کنم؟»

گفت: «خُب اونجا بخون. مامانت اینا میان، ماها همه هستیم، تو

میخوای نیای. حتماً بخاطر یه ایکبیری.»

نه. بخاطر هیچ دختری نبود. فقط حس می‌کردم زری مثل مادری که

دائم نگران بچه‌اش باشد، بیش از حد غصه مرا می‌خورد. می‌ترسیدم ادامه پیدا

کند و نتوانم باهاش کنار بیایم. محیط خانه‌شان خسته کننده بود. و دائی بزرگ ما آنقدر پیر بود که بیشتر بهش می‌آمد پدر بزرگ زری باشد. روز عید نوروز کت و شلوار تمیز و اتو کشیده‌ای پوشیده بود که به تنش گشاد بود. انگار بچه لاغری لباس پدرش را پوشیده باشد. زری چای و میوه می‌آورد. و مادر زری از روزها و شبهائی حرف می‌زد که به سرعت برق از زندگیشان می‌گذشتند؛ و تحمل یک لحظه‌اش برای من شکنجه بود. و از حال دائی می‌گفت که فراموش می‌کند دواهاش را بخورد.

می‌گفت: «هرچی باشه مرد خونه مونه. بایس بهش رسیدگی کرد.»
دائی روی میز عسلی کوچکی نشسته بود، با خجالت چشم‌هاش را به گل قالی می‌دوخت، دست‌هاش را بهم می‌سائید، و گاهی به آرامی سرفه می‌کرد.

زری گفت: «بابا نمی‌خوای عیدی بدی؟»
مادرش گفت: «توی کیفیت اسکناس نوه‌ست... از کوچیک ترها شروع کن...»
دائی به او نگاه کرد و با لبخند، کیفش را بیرون آورد: «بیا خودت هر کاری خواستی بکن.»

مادر زری خندید و سر تکان داد: «امان از دست تو.»
بعضی عصرها من و زری در اتاق رو به حیاط می‌نشستیم و فیلم می‌دیدیم. زری کوبلن پسرک گریان می‌بافت و بریده بریده حرف — می‌زد. صدای غذا پختن مادرش از آشپزخانه می‌آمد.

زری می‌گفت: «اینو قاب می‌کنیم برای اتاق مهمونی.»
اتاق ساکت بود، دلم می‌خواست بزنم بیرون. گفتم: «چرا مادرت اینقدر شکسته شده؟»

زری گفت: «نمیدونم.»
«چهل سالش شده؟»
«آره.» و باز سوزن زد. مادر زری آرام به اتاق آمده بود و کنار پنجره

یک گل سرخ / ۲۳

پای سماور نشسته بود. سکوت کردم و همانطور نشستم. مادر زری گاه به گاه نگاهی به من می انداخت و باز سرش را به استکانها گرم می کرد.

گفتم: «من باید برم.» پا شدم.

مادر زری هم پا شد: «کجا؟ شام درست کرده م.»

بعد صدای سرفه های دائی آمد. مادر زری گفت: «بذارین غذای اینو بهش بدم، الان شام می کشم.» و به آشپزخانه رفت.

زری کوبلنش را کنار گذاشت: «حوصله ت سر رفته؟»

گفتم: «نه. میخوام برم درسامو بخونم.»

«میخواهی واست صفحه بذارم؟»

گفتم: «نه.»

بعد باز صدای سرفه های دائی آمد. گفتم: «اگه سرفه نکنه کسی یادش نیست.»

زری گفت: «اتفاقاً مامان خیلی بهش می رسه. از صبح تا شب داره کار می کنه. دیگه چیکار کنه؟»

همیشه می دیدم که لباسهاش را اتو می کشید، براش چیزی درست می کرد، و روزی دو سه بار براش چای می برد. اما هیچ احساسی در نگاههاشان دیده نمی شد. جویری زندگی می کردند که انگار زن و شوهر نیستند. و همین چیزها آدم را خسته می کرد.

قاری پیر و رنگ و رو رفته ای چند لحظه کنار قبر ایستاد و بعد به طرف ما آمد و گفت: «یه سوره بخونم؟»

گفتم: «نه. چند دفعه می خونی؟»

و رفت. زری گفت: «زندگی جفتشون داغون شد. میدونی؟ مامان من یه آرزو تو زندگیش داشته. فقط یه آرزو. هیشکی اینو نمی دونه. حتی بابام هم نمیدونسته. مامان از بچگی آرزو داشته که وقتی شوهر کرد، شوهرش براش گل بیاره. اما بابام هیچوقت اینو نفهمیده.»

گفتم: «اینو کی بهت گفت؟»

گفت: «مامانم. دیشب.»

گفتم: «حالا پاشوبه مامانت بگو بریم.»

یکباره برگشت و ملتسمانه گفت: «نه. بذار بشینه. خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

«خب. چه جوری بگم. مامان...»

نگاهش کردم. حالا کلافه شده بود و نمیدانست چه کند. گفتم:

«چرا موقعی که زنده بود نمیرفت پیشش بشینه؟»

زری گفت: «موضوع این نیست.»

پرسیدم: «پس چیه؟»

سرش را نزدیک تر آورد و گفت: «مامان گفت: بابام پریشب وقتی

حالش بد بوده گفته: یه خواهشی ازت دارم. مامان گفته: چه خواهشی؟ اون

گفته: اگه من مُردم، روز اول تو قبرستون منوتنها نذار. گفته: فقط همون شب

اول وقتی همه رفتن توتا غروب پیشم بمون. من می‌ترسم.»

گفتم: «من هم شباً از قبرستون می‌ترسم. نمیدونم چرا.»

گفت: «من از ترس زهره ترک می‌شم.»

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «کاش می‌شد برسم خونه و بگیرم

بخوابم.»

گفت: «تو که تا حالا صبر کرده‌ی.»

و ما نتستیم به نگاه کردن. بی اختیار یاد دای بی‌زرگم افتادم که

همیشه مریض بود. و غالباً در اتاق رو به حیاط در آن بالا تنها بود. صدای

سرفه‌هاش شب و نصف شب شنیده می‌شد. هر وقت صداش می‌کردند پائین

می‌آمد. شام یا ناهارش را می‌خورد و باز سرفه کنان از پله‌ها بالا می‌رفت و

روی تختش دراز می‌کشید. درست همانطور که مرده بود. نمیدانم چرا یاد

سکوت و ارگ کلیسا می‌افتادم. مادرم می‌گفت: «راحت شد.»

مادر زری گفت: «کی باید بره برای ختمش به مسجد بگه؟»

گفتم: «من میرم.»

یک گل سرخ / ۲۵

جمعیت زیادی آمده بود. در اتاقهای بالا و پائین کیپ هم نشسته بودند. و همکارهای سابق دائی گوشه حیاط، در سایه درخت خرما لو حرف می زدند. مادر زری سینی چای را بدستم داد و گفت: «باید به اینا ناهار داد. چیکار کنیم؟»

گفتم: «فوقش چلوکباب کوبیده. حالا میرم دنبالش.»
 زری گفت: «تو برو به خرده دراز بکش. باز پا درد می گیری ها.»
 نگاهش کردم. نای حرف زدن نداشت اما گفت: «بذار، من عمرو رو می فرستم بره.»

گفتم: «اون رفته دنبال آمبولانس.»
 گفت: «یعنی هیشکی نیست. فقط تو باید بری؟»
 گفتم: «مگه من نمیتونم؟» سینی چای از دستم لغزید و استکانها لب پرزد.

زری گفت: «بیا. واسه همین چیزا میگم. توهولی. خسته ای. به وقت...»

گفتم: «توجوش نزن کوچولو.»
 سعی کرد نخندد. و من به بعدها فکر می کردم که باید آن بالا می افتادم، و زری به کارهای خانه می رسید. همه اش غذا پختن و دکمه دوختن و به قناری ها دانه دادن. و گاه گاه می نشست کنار پنجره، پای سماور، بافتنی می بافت. به مادرم گفته بودم: «من تصمیمم عوض شده. نمیتونم.»

مادرم می گفت: «مگه زری چه عیبی داره؟ خیلی دلت بخواد. مثل دسته گل.»

می گفتم: «اصلاً دلم نمیخواد.»
 مادرم داد می کشید: «اسم گذاشته یم رو دختره. خجالت بکش.»
 چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. مردم داشتند از گورستان بیرون می رفتند. پیرمرد بلند قدی، با کت و شلوار خاکستری رنگ، عصایش را

زیر بغل گذاشته بود، و سر در آرمگاهی را برای بچه ده دوازده ساله همراهش می‌خواند. و آرام آرام پیش می‌رفت. دو زن چادر سیاه تند می‌گذشتند. و بچه‌های متولی دنبال هم می‌کردند. صحن گورستان داشت خالی می‌شد. و صدای بلند گوها قطع شده بود. آدم عزا می‌گرفت. مادر زری خاکها را با دست صاف می‌کرد. انگار زیر لب چیزی می‌گفت. زری باز گریه کرد.

گفتم: «تو چرا اینقدر گریه می‌کنی؟»

سرش را توی دستهای سفید و کوچکش پنهان کرد.

گفتم: «واسه کی گریه می‌کنی؟»

بریده بریده گفت: «واسه مامان»

«چرا؟»

هر دو نگاهش کردیم. مادر زری ایستاده بود. خواستم به طرفش بروم. با دست اشاره کرد که بمانیم. گفتم: «داریم میریم؟»

گفت: «نه. باشین. الان بر می‌گردم.»

و از گورستان بیرون رفت. زری حالا کمی دورتر نشسته بود و نگاهم می‌کرد. مژه‌هاش بهم چسبیده بود.

گفتم: «چرا اینجور نیگام می‌کنی؟»

گفت: «پس چکارت کنم؟ نگاه کردن هم ممنوعه؟»

خندیدم. زری اخم کرد. بی اندازه قشنگ شده بود. گفت: «تو خیلی اذیتم می‌کنی. آخه دنیا چه ارزشی داره؟»

بعد دیدیم که مادرش از دور می‌آمد. بلند قد بود و چادرش را جلو سینه‌اش توی دست گرفته بود. و آفتاب غروب کرده بود. بچه‌های متولی روی سکوی جلوی اتاقشان نشسته بودند، و یکیشان سوت می‌زد. به گمانم جز ما کسی در گورستان نبود. جا به جا فانوسی روشن دیده می‌شد. و بوی خاک نمناک، گاه نفس آدم را می‌گرفت. مادر زری باز کنار قبر نشست، با دست خاکهای کنار قبر را صاف کرد. بعد یک شاخه گل سرخ از زیر چادر بیرون آورد و روی قبر گذاشت. آنوقت سر پا ایستاد: «بریم؟»

یک نخل سرخ / ۲۷

ما راه افتادیم. راهمان را کج کردیم که از کنار قبر بگذریم. یک شاخه گل سرخ بزرگ و قشنگ بود. و برگ‌هایش از سه طرف دور گل را گرفته بود. مادر زری جلوتر از ما می‌رفت و آهسته قدم برمی‌داشت که ما به او برسیم. زری با دستهای سفید و باریک که انگشتی فیروزه کوچکی در انگشت میانی‌اش بود، چادرش را نگه داشته بود. گفتم: «میا.»

زری پرسید: «کجا؟»

گفتم: «هرجا که بخوای.»

آنوقت مادرش برگشت و با لبخندی که توی چشم‌هایش هم موج می‌زد، نگاهمان کرد. از در گورستان بیرون آمدیم. سنگ‌تراش‌ها و بچه‌ها رفته بودند. حالا فقط خاک سنگ برجای مانده بود.

تهران — ۲۷/اردیبهشت ۱۳۶۴



به دوست بزرگوارم محمد محمدعلی

عصر جمعه که آدم عزا می‌گیرد چه کند و شهر مثل وقتی است که انگار همه خوابند، دل‌مان گرفته بود. پدر بزرگ نمی‌دانست چه کند. حوصله‌اش حسابی سر رفته بود. یکبار بعد از ظهر و یکبار هم عصر دستم را گرفت و توی میدان ژاله دور زد. همه مغازه‌ها بسته بود، الا بستنی فروشی. دور میدان را که نگاه می‌کردی، کرکره‌های نقره‌ای رج بسته بود. تک و توک ماشینی پر از مسافر می‌گذشت و باد، روزنامه‌های پاره را همراه با خاک و ته سیگار به در و دیوار می‌کوبید و هوا گرم بود. پدر بزرگ چشمهای ریزش را به در بسته مغازه حاج غلام خنچه‌ساز دوخت و گفت: «جمعه‌ها بیخود می‌بنده.»

هر روز عصر به مغازه‌اش می‌رفتیم. پدر بزرگ روی چهار پایه چوبی کوچکی که حاج غلام برایش بیرون در می‌گذاشت، می‌نشست. و تسبیح بدست سیاحت می‌کرد. تسبیح سبزرنگی داشت با دانه‌هایی که از بالا ریز بود و تا پائین که می‌رسید، درشت‌تر می‌شد. می‌گفت چهل سال است آنرا دارد. می‌گفت از یک عرب در کوچه عرب‌ها خریده است. قیمتش را به یاد نداشت،

اما خوب خریده بود. جاننش بود و تسبیح. و نمیدانم ازکی یاد گرفته بود که تا می رفتند تسبیحش را بگیرند، فوراً آنرا در جیبش می گذاشت و دست خالی اش را باز می کرد. و یا اگر نمی خواست طرف را برنجانند، دو دانه توت خشک یا یک تکه نبات از جیبش در می آورد و تعارف می کرد. تسبیح های زیادی از دست داده بود. یا ازش گرفته بودند و یادشان رفته بود که پس بدهند. اما از وقتی اینرا خریده بود، داروندارش را با این تسبیح حساب کرده بود و شاه مقصود دست خورده شفافی ساخته بود که لنگه اش پیدا نمی شد. و هیچوقت آنرا از خود دور نمی کرد. وقتی فکر می کنم می بینم پدر بزرگم آدم آرام و پرحوصله ای بود. با حرکاتی سنجیده و حساب شده. خیلی دوست داشتنی بود. دو خصلت عجیب و غریب هم داشت که نمی شود فراموش کرد. یکی تسبیح گرداندن، یکی نبات خوردن. تکه ای نبات همیشه در دهانش بود. حتی نصفه شب. از کارهای عجیب دیگرش هم این بود که روی زخم کهنه اش همیشه مرهم می گذاشت. با هر مرهمی که دم دستش بود. روی جلدش را هم نمی خواند. جلو آینه می ایستاد، در پماد را به آرامی باز می کرد و آنرا فشار می داد تا به اندازه یک لوبیا روی انگشت سبابه اش بیاید؛ آنوقت روی سالک ناسور گونه چپش می مالید. اما از هر کاری که دوست داشت، ممکن بود صرف نظر کند بجز تسبیح گرداندن، که وقتی تسبیح در دستش نبود، گم کرده داشت.

حالا دلش گرفته بود. گفتم: «بریم مغازه آقارضا یه فالوده بستنی

بخوریم.»

از دور نگاهی به مغازه بستنی فروشی که نبش میدان بود انداخت و گفت: «نه. حالا خود آقارضا هست، ازمون پول نمی گیره، خوبیت نداره باباجون.»

راهش را به طرف خانه کج کرد. گاهی که می گفتم برویم بستنی بخوریم می گفت: «نه. حالا خود آقارضا نیست، پسرش ازمون پول می گیره.»

حالا حوصله من هم سررفته بود. غیر از بستنی فروشی آقارضا که نبش میدان بود و جمعیت زیادی دور و برش می پلکیدند، همه بسته بودند و باد،

رشته تسبیح / ۳۱

خاک را به چشم آدم می زد. و ذله شده بودیم. به خانه برگشتیم. پدربزرگ می بایست کنار باغچه می نشست، عصاش را میان پاهاش می گذاشت و با گلها ور می رفت. برگ های زرد و پلاسیده شمعدانی را می کند و با نوک انگشت در خاک گلدان فرو می کرد. کمی به آسمان نگاه می کرد و بعد خیره باغچه می شد.

مادرم یک صندلی آهنی گذاشت و گفت: «آقا بزرگ، روی زمین نشین، بیاین اینجا.»

پدربزرگ پاشد و روی صندلی نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت و به زمین دوروبرش نگاه کرد. خانه پر از خاک بود. بنائی داشتیم. نیم متر آنطرفتر از جایی که پدربزرگم نشسته بود، چاه کنده بودند و حالا چرخ چاه بی غرغر بر دهانه چاه مانده بود. جلو رفتم و دسته چرخ را چرخاندم، دلو سیاه لاستیکی خالی، از دهانه چاه پائین رفت.

پدربزرگ گفت: «باسی جون نکن. خدای نکرده می افتی توش.»
آدم کنار پدربزرگ. به زانوهاش تکیه دادم و رشته تسبیح را با نوک انگشت کوچکم کشیدم.

پدر بزرگ گفت: «باسی جون نکن. نخش کهنه س. یه وقت پاره میشه و دونه هاش می ریزه.»

تسبیح پدربزرگ را پدرم سالی دوبار نخ می کشید و آنرا در یک استکان روغن زیتون می خواباند که شفاف شود. می گفت: «اما تسبیح ها!»
دو روز که تسبیح توی استکان روغن زیتون بود، پدربزرگ مثل همیشه نبود، کلافه بود. وقتی عینکش را برمیداشتم به تندی از دستم می کشید و آنرا در کیفش می گذاشت. کتاب تفسیر ملا فتح الله اش را محکم می بست و می خوابید. در این دو روز شاید پانزده موز می خورد و پوست هاش را می انداخت توی لوله بخاری. بعد پوست موزها از لوله بخاری اتاق پائین بیرون می افتاد. و من می دویدم بالا و می دیدم که پدربزرگ همه موزها را خورده است و تشنه اش شده است. بعد تا شب آب می خورد و خودش را می خاراند.

سر هر چیز کوچک عصبانی می شد.

آنوقت دو روز تمام می شد و پدرم تسبیح را نخ می کرد و بدست پدر بزرگ می داد. پدر بزرگ با کیف آنرا در دستهای می چرخاند و می گفت: «نخ هم نخای قدیم. نخای حالا که نخ نیست.»

تسبیح را ول کردم. چند دانه گل یاس سفید چیدم و کف دستهای استخوانی پدر بزرگم ریختم. بو کرد و گفت: «به به. باسی جون دهنم خشک شده. برو از مامانت نباتی آلویی چیزی بگیر بیار.»

همیشه پرتقال را می گرفت و می گفت: «بده برات پوست بکنم.» با چاقوی دسته شاخی کوچکی که توی جیب کتش بود، آنرا پوست می کند، یک پر در دهانش می گذاشت، اگر شیرین بود، تماشا را می خورد و اگر ترش بود می داد به من.

همان وقت مادرم با یک ظرف گیلان خنک آمد توی حیاط و سبد را روی لبه پنجره گذاشت و رفت. و باز با یک پیش دستی پر از پسته برگشت و باز رفت. پدر بزرگ سالی یکبار آنهم بعد از عید نوروز می آمد تهران، و وقتی امتحانهای من تمام می شد با هم به سنگسرمی رفتیم. روزی دوبار دستم را می گرفت و مرا به باغهایش می برد. لب چشمه می نشست، دندانهایش را در می آورد و در چشمه غوطه می داد. با مسواک کهنه ای که زیر سنگ پنهان می کرد، درز دندانهایش را پاک می کرد و باز آنرا در آب چشمه غوطه می داد و در دهانش می گذاشت و می گفت: «وقتی من مردم این دندونا مال تو.»

می گفتم: «بابا بزرگ کی میمیری؟»

می گفت: «هر وقت خدا خواست.»

آنوقت من هشت سالم بود. پرسیدم: «پس عینکتوبه کی میدی؟»

گفت: «میدم به دعانویس.»

بعد از جیب پیراهنش خمیر دندان مرا بیرون آورد و روی زخم کهنه

صورتش مالید.

گفتم: «بابا بزرگ اینواز کجا آوردی؟»

گفت: «خریدمش.»

«چند؟»

«سه تومن.»

گفتم: «این که خمیردندان منه.»

نگاهی به جلد خمیردندان کرد، آنرا خواند و گفت: «ا؟ من خیال

کردم پنی سیلینه.»

آنوقت روی چمن‌های آنطرف چشمه نشست. و شروع کرد به ورق زدن مجله کهنه و قدیمی‌اش. صفحه سی و شش آن مجله را خیلی دوست داشت. عکس یک ستاره سینما را انداخته بودند که خیلی خوشگل بود. پدربزرگ روی چمن‌ها یا روی تخت چوبی‌اش لم می‌داد و خیره آن می‌شد. تا من نگاه می‌کردم، چشم‌هایش را از روی عکس می‌دزدید و به صفحه مقابل نگاه می‌کرد. تسبیح هم در دستش بود. نبات هم در دهانش می‌چرخاند.

گیلاس‌ها عجیب خنک بود. یک گیلاس می‌خوردیم، یک پسته. یک گیلاس، یک پسته. مزه خوبی می‌داد، شیرین و شور. بعد که تمامشان کردیم گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»

پدربزرگ سرش را تکان داد و خندید و گفت: «ای شیکم پرست!»

باز نوک انگشتم را به تسبیح دستش انداختم و کشیدم.

گفت: «نکن بابا.»

بعد آنرا جلوی چشم‌هایش توی هوا گرفت و گفت: «وقتی من مُردم می‌خوام اینو بدم به بابات. فقط بابات قدرشو میدونه.»

دقت عجیبی داشت. چشم‌هایش هم خوب می‌دید. اما بی‌عصا نمی‌توانست بخوبی راه برود. و این مربوط می‌شد به مکه‌ای که رفته بود. کف‌پاهاش در سنگفرش‌های تفتۀ عربستان سوخته بود و تاول زده بود. پدربزرگ می‌گفت که مرض قندش از آنجا شروع شده. نمی‌توانست تعادلش را روی آن پاهای سست حفظ کند. بنابراین دوسال پیش درسنگسر خودمان از صخره‌ای پائین افتاده بود و پاهایش شکسته و زخمی شده بود. با چهره‌ای

استخوانی و قدی بلند، عصازنان تا پشت پنجره اتاقش می آمد.

صندلی برایش می گذاشتیم، می نشست و باغ را از نظر می گذراند. خوشش می آمد پای راست را روی پای چپ بیندازد و هی تکان تکانش بدهد. خانه اش بر بلندی تپه ای مشرف بر همه باغهاش بنا شده بود. از دور که نگاه می کردی یک تپه از وسط باغ برآمده بود و خانه نسبتاً تمیزی روی آن سفید می زد.

پدربزرگ داد می کشید: «بابا یه چند تا دونه توت برام بیارین.»

عمه ام از اتاقهای دیگر می گفت: «ما حالا کار داریم. خودت برو باغ.»

پدربزرگ نمی توانست از بند پیچ در پیچ و شیدار تپه به طرف باغ برود. می بایست حتماً یکی زیر بالش را بگیرد. همانطور ساکت می نشست و باز دهانش خشک می شد. دست در جیب پیراهن می برد، چند برگ خشکیده گل یاس یا محمدی با نوک دو انگشتش بیرون می کشید، بو می کرد و باز می گذاشتشان در جیب. گاه به گاه هم ریشش را می خاراند و چانه اش را با دستهای لمس می کرد. هر کار می کرد دهانش خشک می شد و زبانش سنگین می چرخید.

داد می زد: «بابا یه چائی واسه من بیارین.»

زن عمو از آن سرخانه می گفت: «حالا وقت چایه؟»

عموی من می گفت: «آقا بزرگ مرض قند نداره. مرض چائی داره.»

اما پدربزرگ مرض قند داشت. من و برادرم سعید که شش سالش بود، با چوب خرده ها و تکه های هیزم، لای دو سنگ آتش درست می کردیم و کتری کوچک سیاهی را که مال چوپانهای پدربزرگ بود، پر از آب می کردیم و می گذاشتیم روی آتش. و یک چای بی رنگ و رو می دادیم دست پدربزرگ. پدربزرگ با همه بی رمقی و بی حالی اش می خندید و سرش را تکان می داد و باز شعر همیشگی اش را می خواند:

«هستند مرا سه درو گوهر...»

بعد با کیف چایش را می‌خورد و به ما نگاه می‌کرد.
عصاش را برداشتم و با نوک آن سنگ بزرگی را در چاه انداختم.
پدر بزرگ گفت: «کارمقنی‌ها رو زیاد نکن بابا. فردا صداشون در
میاد.»

جلوتر رفتم و به درون تاریک و سیاه چاه نگاه کردم. مادرم سینی
چای را گوشهٔ حیاط گذاشت و فریاد زد: «پسر می‌افتی میمیری. بیا این ور.»
گفتم: «اه. خب پس بریم پارک. بریم مهمونی...»
مادرم گفت: «این همه بچه این جاست، صداشون در نمیاد. اما تو
یکی آروم نداری.»

به زانوهای پدر بزرگ تکیه دادم و به آسمان نگاه کردم. هوا صاف و
روشن بود، و بولک‌های بی‌رنگ در هوا موج می‌زد. پدر بزرگ همانطور که
نشسته بود عصاش را کمی در دهانهٔ چاه فرو برد و گفت: «می‌بینی
باسی جون: خطرناکه. خدای نکرده بیفتی تیکه بزرگه‌ت گوش ته. من تا حالا
ندیدم کسی بیفته تو چاه و زنده بیرونش بیارن. چند سال پیش توسنگ‌سرسه تا
برادر سر ارث دعواشون شده بود. هوار هوارشون تا آسمون می‌رفت. بعد چاه
دهن وا کرد و برادر کوچیکه افتاد توش. برادر وسطیه رفت درش بیاره، تو
گنداب و گاز خفه شد. دیگه در نیومد. اونوقت بزرگه رفت توی چاه که اودو
تارو در بیاره، خودشم خفه شد. حالا مال و زندگیشون افتاده دست
خواهرشون.»

خندید و دستی به سرم کشید: «خواهره تا حالا سه تا شوهر کرده و
پولارو خرج می‌کنه.»

گفتم: «این چاه که خشکه. آدم خفه نمیشه.»
گفت: «این چاه گنداب نیست. ولی آدم خرد میشه. یه مشدعلی
بود، خدا بیمارزه، مقتی بود، افتاد توی یه همچه چاهی. وقتی بیرونش آوردن
یه جای سالم نداشت. صاف بردنش قبرستون.»
آنوقت شروع کرد به چای خوردن. دلم می‌خواست ته چاه را ببینم.

مقنی هائی که کار می کردند می گفتند که رنگ آسمان از توی چاه یک جور دیگر است. می گفتند وقتی آدم ته چاه یک شمع روشن کند و بنشیند به هندوانه خوردن، عجب قشنگ می شود.

پدر بزرگ استکانش را توی سینی گذاشت و شروع کرد به تسبیح گرداندن. ساکت نشسته بود و گاه پاهاش را تکان می داد. و گاه به آسمان نگاه می کرد. گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»

«به کمی صبر کن. هوا که تاریک شد میریم بالا دراز می کشیم. برات قصه میگم.»

باز نوک انگشت سبابه ام را به نخ تسبیح انداختم و کشیدم. پدر بزرگ می خواست آنرا از لای انگشتم رد کند. و من محکم گرفته بودم. دلم می خواست چاقوی کوچکم را از جیب بیرون بیاورم و با همه قدرتم دیوار را خط خطی کنم. بعد همه خاک و سنگهای حیاط را در چاه بریزم و گرد خاک راه ببندازم. انگار تمام قدرتم در همان انگشت سبابه ام خلاصه شده بود. مصرانه تسبیح را می کشیدم.

ناگاه حس کردم دستم در هوا ول شد. پدر بزرگ دهانش باز مانده بود. دانه ها ریخت و در سرازیری خاکها جلو غلتید. من می دیدم که دانه ها توی چاه می ریخت و یکی یکی ناپدید می شد. اما قدرت پلک زدن هم نداشتم. پدر بزرگ ناله کرد: «ای بابا... ای بابا.»

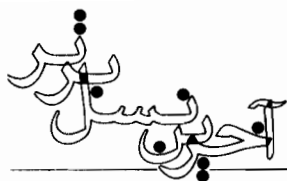
با دهانی باز و چشمهائی مبهوت به چاه نگاه میکرد و آرام می گفت: «حالا چیکار کنیم؟»

من سرم را یک بر روی زانوهای پدر بزرگ گذاشتم و به دانه هائی که به چاه می رفت نگاه می کردم. حس می کردم چشمهام کور شده اند. مثل وقتی که بالای تپه باغ ها، در هوای توفانی و خاکبار اواخر تابستان، راه خانه را گم می کردم و نمیتوانستم چشمهام را باز کنم. خب اگر به جای خاک و باد، هوا از مه سنگین، تاریک می شد، چشمهام را باز می کردم و آنقدر راه می رفتم تا

رشته تسبیح / ۳۷

خانه را پیدا کنم. حالا مثل آنوقت کور شده بودم و نمی دانستم چطور به
چشمهای پدر بزرگ نگاه کنم.

پائیز ۱۳۶۳



پهنه رود نیل مثل دشت سبز گندم سنگین و پر بار خوابیده بود و گاه با موج بسیار ملایمی کش و قوس می آمد. آب آنقدر آرام پیش می رفت که در آنهمه هیاهو و رفت و آمد مردم به نظر می آمد ساکن مانده است تا چند قایق کوچک سبز و آبی و قرمز بی آنکه سطح آب را بخراشند و یا شیاری روی آن ایجاد کنند، شناور باشند. دو طرف رود را ساختمانهای بلند و هتل های بزرگ احاطه کرده بود. مربی از پنجره طبقه هفتم هتل به بیرون خم شد؛ پارک جلوهتل گله به گله با باغچه های پر از گل کاکتوس و شقایق نعمانی و نخل های پا کوتاه پنجه ای جدول بندی شده بود. و یک هرم کوچک، درست شبیه اهرام ثلاثه در سمت راست هتل روی سکویی بلند دیده می شد، و در کنار آن مجسمه بزرگی از «ایزیس» قرار داشت که نمونه کوچک آن در تمام اتاقها و سالنهای هتل به دیوار چسبیده بود. آنسوتر خیمه ای برپا بود که آدمهای زیادی دورش جمع شده بودند. چند سیاه با کت و شلوار سفید به صدای موسیقی خود را تکان تکان می دادند و بشکن می زدند. پیرمردی درشت اندام به مشتری هاش چای

می داد. مردی داشت برای لشکرش پیسی می خرید. خودش جلو ایستاده بود، سه زن سر تا پا سیاهپوش پشت سرش، و بعد شانزده بچهٔ قد و نیمقد عقب‌تر منتظر بودند. مربی با خود گفت: «جوجه مرغابی‌های شکمو.» جلوتر در امتداد نیل خیابان پهنی بود که ماشین‌ها پشت سرهم رج بسته بودند، بعد رود نیل بود و قایق‌های رنگی.

روز قبل هنگامی که زن خدمتکار وارد اتاق شد مربی گفت: «شهرقشنگی دارید. بخصوص اون رود نیل.» بعد برای اینکه لطافت طبعش را به زن بنمایاند گفت: «خیلی دلم میخواست سوار اون قایقا بشم. تو دوس نداری؟»

زن که سرش را به شیشه تکیه داده بود و ته‌ماندهٔ سرخ رنگ خورشید را پشت تپه‌های افق نگاه می کرد هیچ جوابی نداد. مربی گفت: «چقدر ساکتی؟!»

زن همچنان ساکت ماند. مربی با انگشت پنج قایق را که دور می زدند و دور و نزدیک می شدند نشان داد: «می بینی؟ اون قایقای قرمز و نارنجی روی نیل رو می بینی؟»

زن دقیقاً به رود نگاه می کرد و پلک نمی زد. مربی می گفت: «می بینی؟» و دست زن را کشید که از پنجرهٔ باز بیرون را ببیند: «خوب نگاه کن. پنج، یکی دیگه هم اومد، شیش تا قایق هست.»

زن لحظه‌ای چشم‌هاش را بست و تمام تنش با یک نفس لرزید: «روی این رود خشک؟» و همانطور بهت زده به بیرون چشم دوخته بود. با دهان باز مانده و آن صورت کشیده شبیه اسب زیبا و خسته‌ای بود که به نفس نفس افتاده باشد.

مربی گفت: «به نظر میاد خسته‌ای. لابد زیاد کار می کنی.»

زن با صدای خفه‌ای گفت: «بخاطر دخترم.»

هر روز وقتی که به هتل می آمد دخترک را با خود می آورد و روی سکوی باغچهٔ جلو هتل می نشاند. چهار سالش بود. با موهای بور و

آخرین نسل برتر / ۴۱

صورت سفید. پاهاش را با آن جوراب قرمز بلند بر لبه باغچه می انداخت و به آدمهائی که می گذشتند چشم می دوخت. گاه سرش را روی شانه هاش تکیه می داد و گاه با دست دور صورتش را قاب می گرفت. نه به چیزی می خندید و نه بی قراری می کرد. ساکت و بی حرف، با وقار زنانه ای می نشست که شب مثل بره ای مطیع دنبال مادرش راه بیفتد.

مری سر تکان داد: «حوصله ش سر نمیره؟»

«چرا. ولی چاره ای نیست.»

«خب بیارش توی هتل.»

«بعضی وقتا میارمش اما اجازه نمیدن.»

«چرا اجازه نمیدن؟»

زن همچنان به جمعیت نگاه می کرد: «قدغنه. اینجا به زنهای

بی شوهر و بی بچه کار میدن.»

«شوهرت کجاست؟»

«با یه دختر ژاپنی از اینجا رفت. سه سال پیش. اون مرد خیلی

خوبی بود. می دونید؟ مرد بزرگی بود اما یه روز از اینجا رفت. با ما

خداحافظی هم نکرد. برای همین همیشه فکر می کنم برمیگرده. همیشه

منتظرش هستم. هر روز. هر روز. می دونید؟ هر روز.»

مری با دقت به صورت زن خیره شد؛ گونه های برآمده ای داشت

با ابروهای کشیده و بهم پیوسته، و موهای شانه نخورده. لباسهاش هم

هماهنگی نداشت. انگار که هیچوقت خود را درآینه نگاه نمی کرد.

گفت: «توی هر طبقه دوتا مثل من هست.»

«تو مثل هیچکدوم از اونا نیستی.»

«از من بدتر هم هست. یک زن تو طبقه دوم هست که چهارتا

بچه داره، اما شوهرش مرده، دیگه هیچ امیدی به برگشتنش نداره، می فهمید

که؟»

سی و هفت هشت ساله به نظر می آمد. خدمتکار ساده بود. از

آنهائی که در هر طبقه یکی دو تا می گذارند تا به کارهای شخصی مشتریان برسند. به اتاقها سر می کشید، وسایل را مرتب می کرد، چای می آورد، آینه ها و شیشه ها را پاک می کرد، زمین را برق می انداخت و اگر می خواستند ناخن هم می گرفت. از روی عادت یا وظیفه هر کارازش میخواستند اطاعت می کرد. مربی برای اینکه در اتاق نگهش دارد گفت: «بی زحمت لباسای منو مرتب کنید.»

زن چمدان را باز کرد، کت و شلوار سرمه ای رنگ مربی را به چوپ لباسی زد، پیراهن ها را در کشو گذاشت و وقتی گرمکن ها را از چمدان درمی آورد یک شیشه کوچک روغن زیتون از لای آنها بر کف سنگی اتاق خرد شد. زن دستهایش را بهم مالید: «وای به من، حالا چه کنم؟»

مربی گفت: «اصلاً مهم نیست. فدای سرت. اصلاً مهم نیست.»

زن چمدان را کشید آنطرف، زانو زد، شیشه خرده ها را با آن انگشت های بلند و ظریفش یکی یکی برداشت و بعد با دستمالی بزرگ شروع کرد به سائیدن زمین. اما لک روغن روی سنگ طوسی رنگ خودش را پهن کرده بود. زن گفت: «باید بشورمش. اشکالی نداره حالا بشورم؟»

مربی گفت: «راحت باش. تو اتاق من راحت باش.»
در چشمهای آتشی بود که زیر لایه های خاکستری رنگ محو شده بود و تندی نگاهش روی هیچ چیز ثابت نمی ماند. وقتی حرف می زد مربی بدون هراس فکر می کرد به راحتی می تواند بر او غلبه کند. نمیدانست چرا در برابر سکوتش عاجز است. برای همین مدام او را به حرف وامی داشت. اما زمانی که در بهت جاودانی اش زمین را برق می انداخت مربی در یک لحظه حس کرد موجود مرموزی روبرویش بر زمین زانو زده، با دستهای انگار زمین را می کاود و با چشمهایی به سیاهی

زغال پشت سرش را هم می‌بیند. یاد کشتی گیر موبوری افتاد که در وزن شصت و هشت کیلو همیشه حریف قدّرش بود. دوره جوانی اش را بیاد آورد که سه سال در تمام مسابقات از آن کشتی گیر موبور که حالا اسمش را به خاطر نداشت شکست خورده بود. اما هیچوقت نتوانسته بود او را به حرف بیاورد. همیشه و هنوز هم فکر می‌کرد آن کشتی گیر موبور که حالا اسمش را به خاطر نداشت کر و لال بوده است. مربی که آنوقت مربی نبود هر وقت او را روی تشک می‌دید بهش سلام می‌کرد اما او جوابی نمی‌داد. فقط با چشمهایش لبخندی می‌زد که مربی احساس برهنگی می‌کرد و بعد شکست می‌خورد.

مربی از زن پرسید: «از زندگیت راضی هستی؟» و پرسید: «چقدر حقوق می‌گیری؟» و گفت: «من ورزشکارم.» و بعد خوب نگاهش کرد که به یک مجسمه تکیده غمزده می‌مانست. شاید با آن آرامش غریبش طرح یک طوفان را می‌ریخت، و شاید اگر فرصتی بدستش می‌افتاد انتقامش را از همه مردها می‌گرفت.

زن سر بلند کرد و گفت: «شما زن و بچه دارید؟»

«آره. من چهار تا بچه دارم. نوه هم دارم. دو تا پسر، دو تا...»

«شما آدم خوشبختی هستید آقا.»

مثل یک برده ضعیف، نه. مثل یک گلابدیا تور خاموش حالا خودش را رها کرده بود که زمان بگذرد. انگار به عمد وقت تلف می‌کرد، با حرکاتی کند و ظریف. بی آنکه بخواهد خودنمایی کند در گوشه‌ای به کاری سرگرم می‌شد. حضور بی صدایی داشت و چشمهای جستجوگرش از پنجره بیرون را می‌پائید. مربی با حضور او آرامش را بخوبی احساس می‌کرد. همانطور که آدمی تنها در یک بیابان به ماه دل می‌بندد: سرد و روشن و ساده، بی آنکه روشنایی اش چشم را بزند، با چهره‌ای کاملاً مصری، به نجات یک اسب.

مربی به رود نیل نگاه کرد که بموازات خیابان پهناور هنوز

می رفت. با همه پاکی سطحش، و لجن های عمقش. می رفت. و آدمها در اطرافش در لابلای چرخ دستی و گاری و ماشین گره می خوردند و باز می شدند و شتابشان هی بیشتر می شد. مربی یاد مسابقه تیمش که می افتاد قلبش می تپید. همه اش به فکر یازده مدال طلا بود که بهش قول داده بودند. گفته بود: «نبینم کسی چراغها رو بشمره.» بجز کشتی گیر وزن نود کیلو که دستش ضرب دیده بود، بقیه سر پا بودند. و حالا بعد از یک هفته عرق ریختن و جان کندن روی تشک های مصری، دومین شبی بود که بی سرو صدا می توانست بخوابد. همه زورش را زده بود که یکباره غیبتان نزنند. مثل سند بهادر سپرده بودشان دست کمک مربی و پزشک تیم. گفته بود: «به هیچ وجه حق خروج از اردو رو ندارین.» آنوقت به همه شان قول داده بود که بعد از مسابقات یکی دو روز ولشان کند.

حالا دیگر از ورای سر ساختمان روبرو، از لابلای ابرهای افق آسمان ارغوانی رنگ را می شد دید. باران آرام آرام می بارید. مردم با چتر یا بی چتر توی پارک جلوهتل می لولیدند و هیاهو می کردند. همه چیز مثل سابق بود: چترها و باران، آدمها و اسبها، ماشینها و گاری ها. دهان هر چیزی برای بلعیدن باز بود. هر کس برای خودش می تاخت تا رنگ مدالش را تعیین کند. مربی دلش شور می زد. فردا در اولین دور مسابقات چه اتفاقی می افتاد؟ نمیدانست. فقط دلش شور می زد. اتاق ساکت بود. مربی یکباره به فکر موسیقی افتاد. رادیو بالای تخت را باز کرد، صدای اذان پیچید. خاموشش کرد و طول اتاق را قدم زد. هیجان داشت. نه می توانست بنشیند، نه بخوابد. به کنار پنجره رفت، بازش کرد، سرو صدای تندی به درون ریخت و نسیمی با بوی نخل و خاک باران خورده در اتاق موج زد. مربی به بیرون خم شد. تابلو رنگارنگی روشن و خاموش می شد که به سه زبان نوشته شده بود: «هتل ایزیس». مجسمه بزرگی از همان زنی که اسمش ایزیس است، در سمت راست هتل دیده می شد که بر سکوی بسیار بلندی نشسته بود و آدمها زیر پاش خوش می گذراندند.

آخرین نسل برتر/ ۴۵

لباس فاخری از سنگ به تن داشت؛ نیم برهنه، باله‌اش را گشوده بود؛ سیاه دست راست رو به آسمان و انگشت‌های دست چپ به زمین. مربی از کنارش که رد شده بود، متوجه شده بود که مجسمه چشمه‌اش را خمار کرده و انگار با سوت کسی را صدا می‌زند. هرم کوچک هم زیر پاش قرار داشت و از نوک آن بخار کمرنگی مثل مه در فضا می‌پراکند.

مربی برگشت، پنجره را بست. اتاق عجیب ساکت بود و حوصله‌اش را سر می‌برد. می‌توانست نیم‌ساعتی جلوه‌تل زیر باران پرسیه بزند، از ده‌ای دو قوطی آبجو بگیرد و سر بکشد و آخر شب یکی از زنهای مصری را بکشد توی هتل. یا می‌توانست زن خدمتکار را پیدا کند. هر چه زن سکوت کرده بود، او راغب‌تر شده بود. می‌خواست بداند که چرا این زن ساکت است. فکر می‌کرد حتماً رمزی در کارش است. وقتی زن دندانهایش را بهم می‌فشرد، ابروهایش را درهم می‌کشید و بی حرکت می‌ماند، چشمه‌اش را می‌بست و خودش را می‌چاله می‌کرد، مربی مثل کشتی‌گیرهای پیروز، خیره صورت زن می‌شد. آنوقت کیف می‌کرد و با او کلنجار می‌رفت. می‌خواست او را به حرف وادارد. اما گاهگاهی که سوالش را تکرار می‌کرد، زن به عربی جوابی می‌داد و بعد به ترکی ترجمه‌اش می‌کرد.

گفته بود: «پدرم اهل اسکندریه است، اما مادرم اهل ترکیه بود.»

«پس واسه همین که چشمت سگ دارن؟»

زن چیزی نگفته بود. احساسی نداشت. مربی هر کار کرده بود نتوانسته بود کشتی در او ایجاد کند. یا حتی او را بخنداند.

گفته بود: «زن‌ها اگر بدونن که چیز قابل توجهی دارن، چنان

عیونش می‌کنن که زانوهای آدم بلرزه. تو اصلاً حوصله هیچی رو نداری.»

همه اینها را به زبان ترکی گفته بود. ترکی را راحت حرف می‌زد.

وقتی خارجی‌ها ازش می‌پرسیدند که اهل کجاست می‌گفت: «من ترکم.» به پزشک تیم گفته بود: «اینطوری راحت ترم. آخه میدونی،

اروپائی‌ها بهتر همدیگر رو درک می‌کنن.»

به زن گفته بود: «میخوای ببرمت مملکت خودمون؟»

«برای چی؟»

«به عنوان سوغات.»

بعد یک اسکناس جلوآینه گذاشته بود: «تا بحال با ورزشکار

جماعت دوس بوده‌ی؟»

«نه.»

«ما ورزشکارا خیلی پرتوقعیم. خوشگذرونیم. دلم میخواد شور و

شر داشته باشی. بگی، بخندی، می‌فهمی که؟» زن با انگشتان پاش

بازی کرده بود و بعد لوازم کارش را برداشته بود و گفته بودی: «کاری

ندارید؟»

«نه.»

و رفته بود. مرتب و بی نقص. یعنی به نوشته بالای سرمدیر هتل

عمل کرده بود: «هدف ما جلب رضایت شماست.» همه جور خدمتی

انجام می‌داد. فقط کافی بود ازش بخواهند. مربی حس می‌کرد که زن از

چیزی رنج می‌برد. شاید هم عاشق کارش است.

گفته بود: «یکماه صبح کاریم، یک ماه شب کار.»

حالا شب کار بود. و مربی خدمتکار صبح کار را بیش از یکبار

ندیده بود. زنی بود با صورت پف کرده و آرایش شده. ته چهره‌اش زرد و

کبود می‌زد و پاهای لاغری داشت. شکل مسلولهائی بود که حالشان کمی

بهتر شده. سیگار هم می‌کشید. با دقت و پاکیزه هم نبود. مربی عشق

می‌نشست و صبح‌ها وقتش را در اردو می‌گذراند.

مربی کت و شلوار سرمه‌ای رنگش را پوشید و از پله‌ها پائین رفت.

غالباً سرمه‌ای رنگ می‌پوشید که جوانتر جلوه کند. حوصله انتظار آسانسور

را نداشت. آرام آرام از پله‌ها پائین رفت و وقتی به پارک جلو هتل رسید،

هوای سبک و پاکی را احساس کرد. باران با شدت می‌بارید و روی

سقف ماشین‌ها ضرب می‌گرفت. هوا کاملاً تاریک شده بود. اما در نور خیره‌کننده پارک، جمعیت زیادی بستنی می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند و قدم می‌زدند. مردها با دشداشه و چفیه، یا کت و شلوار، و زن‌ها با چترهای رنگارنگ و پیراهن صورتی یا بنفش و دمپایی‌های قرمز. بیشتر دمپایی‌ها قرمز رنگ بود. تک و توک هم چادر سیاهی با صورت چروکیده، درست شبیه کشمش، می‌گذشت. در گوشه چپ هتل، چادر گنبدی شکلی برپا بود و چراغهای زیادی روشنش کرده بود و تابلویی روی نوک گنبدش می‌درخشید که بر آن نوشته شده بود: «ایزیس شای». جمعیت زیادی هم دور و برش می‌پلکیدند. مربی بی‌اختیار به طرف چادر کشیده شد و در میان زن‌ها و مردها ایستاد. پیرمرد چاقی با سبیل چخماقی کلفت و چشمهای سیاه، لیوانها را از سماور بزرگی پر از چای می‌کرد و بدست مردم می‌داد. عده‌ای دشداشه به تن درون چادر نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند و گفتگو می‌کردند. پیرمرد سبیل کلفت وقتی سرش خلوت می‌شد بیرون می‌آمد و می‌گفت: «امشب در این مه و باران خدایان بزم دارند. بنشین و یک چای بخور و بزم را تماشا کن.»

ترک بود و چشمهای هیزی داشت. دخترهای جوانی که آن طرف نشسته بودند، می‌خندیدند. مربی یک لیوان چای گرفت و روی سکوئی نشست. پارک شلوغ‌تر می‌شد و در آنهمه چراغ و نور، هلهله‌های شادی به آسمان رفته بود.

مربی از دختری پرسید: «اینجا هر شب اینطوره؟»

دختر ترکی نمی‌دانست. به مربی چیزی گفت و ابروهایش را بالا انداخت. مربی از جیب کتش یک مشت پسته بیرون آورد و به دختر داد. گفت: «فستق، فستق، ویتامین.»

میدانست که عربها می‌میرند برای پسته. دختر پسته‌ها را به دوستانش نشان داد و عقب عقب رفت. چیزی بهشان گفت که دخترهای دیگر لودگی کردند و خندیدند. پیرمرد سبیل کلفت وقتی پسته‌ها را دید

بیرون آمد و چشمهایش را گرد کرد: «مرحبا».

مربی گفت: «می خوری؟»

«آره همشهری.»

مربی یک مشت پسته در کف دستانش ریخت. آخرین جرعه چایش را سر کشید و لیوان خالی را دست پیرمرد داد.

دخترها جیغ می کشیدند و پسته می خوردند. بعد دور مربی را گرفتند و کف دستهایشان را باز کردند. مربی هرچه در جیبش مانده بود، دانه دانه روی دستهای تمیزشان می گذاشت. دستشان را با یک دست می گرفت و با دست دیگر دانه دانه پسته می گذاشت. دخترها خوشحالی می کردند.

مربی گفت: «فستق، ویتامین.»

«اهلاً و سهلاً.»

«یس. وری گود، ویتامین وری گرد.»

آنها توجهی به مربی نداشتند و فقط مثل مرغ دانه ها را ورمی چیدند. بعد که پسته ها تمام شد، خنده کنان دور شدند. مربی حس می کرد تنها و خسته است. دور و برش خالی بود. حالا دلش برای مسابقه شور می زد. هیچوقت چنین حالی در خود سراغ نداشت. پول چایش را داد و به هتل برگشت. دلش می خواست یک دوش بگیرد و با لباس راحتی از پنجره اتاقش در طبقه هفتم همه این جمع را ببیند. همیشه از بیرون گود بهتر می دید. اما وقتی خودش را توی گود می یافت، حس می کرد چشمهایش بسته شده و مغزش از کار افتاده. می خواست به اتاقش برود و همه چیز را یکجا ببیند.

کوتوله ای جلو آسانسور ایستاده بود و هر کس که داخل می شد، تعظیم کنان در آسانسور را برایش باز می کرد. مربی بی اعتنا به طرف پله ها بالا رفت. چهره زن خدمتکار در ذهنش دور و نزدیک می شد. خوب نمیتوانست مجسمش کند. از پله ها که بالا می رفت فکر کرد: «چه جوری

«بود؟» یادش نمی‌آمد. هم شکل عربها بود و هم شکل ترکها. یک جور خاصی بود. اما آنقدر بدلباس می‌پوشید و شلخته بود که نمی‌شد فهمید آتشنگ است یا نه. گاهی مثل مجسمه انگار از سنگ سربی رنگ ساخته شده بود. مربی تحمل چیزهای یکنواخت را نداشت و زیاد به مجسمه نگاه نمی‌کرد. همیشه چند کبوتر روی شانه‌هاش می‌نشستند و از آب باران شیارهایی بر گرد و خاک تنش مانده بود. با آن گردن بلند که می‌بایست سفید می‌زد و آن دو قمری کوچک هراسان که انگار در سینه‌اش پرپر می‌زدند، می‌توانست چشموهای خمارش را ببندد و لبهاش را بجد. یا وقتی که با دستمال شیشه‌ها را پاک می‌کند به آرامی زمزمه کند. مربی حس کرده بود که ناله می‌کند، اما چیزی را مرثیه‌وار می‌خواند. می‌خواند و کار می‌کرد. به چیزی هم توجه نمی‌کرد، مگر آنکه مثلاً می‌پرسیدند: «کی برمی‌گردد؟» او جواب می‌داد: «هر وقت زنگ بزنید.»

با آن ساق پای باریک و لباسهای حریر سنگی‌اش، و لبه‌های نخ‌نما شده دامنش که به دور زانوهای ریخته بود، برای تمیز کردن اتاقها و فرمان بردن آرام نداشت. اما سراسر سربی رنگ و خاک گرفته.

مربی از پله‌ها بالا رفت. در راهرو طبقه هفتم نگاهش به مجسمه افتاد. کلید را در قفل در اتاقش چرخاند و باز نگاهی به مجسمه‌ته راهرو انداخت. آنوقت زن خدمتکار از آخرین اتاق راهرو بیرون آمد و مردی با سر بدرقه‌اش کرد و به عربی چیزی بهش گفت و در اتاقش را بست. زن وقتی از کنار مربی می‌گذشت معصومانه گفت: «سلام آقا.»

آنقدر نرم گفت که مربی لبخندی زد و چرخید و مچ دست زن را توی دستهای گرفت و فشرد، و نگاهش کرد: رنگش پریده بود. به نظر می‌آمد حال خوبی ندارد. رگهای کبود زیر چشمهایش پیدا بود و موهای سیاهش زیر نور چراغهای سقف برق می‌زد. مربی با لحنی مهربان گفت: «سلام. یه سری به من می‌زنی؟»

زن گفت: «کاری هست؟»

مربی نمی دانست چه بگوید. گفت: «اگه چائی بیاری میخوریم.»

دستش را ول کرد و راه رفتنش را تماشا کرد. سرش را زیر انداخته بود و روی پنجه های پا می لغزید.

مربی گفت: «منتظرم ها.»

بعد به اتاقش داخل شد. کتش را درآورد و سرش را چند بار در محور گردن چرخاند. بقیه لباسهاش را هم درآورد و گرم کن آبی رنگش را پوشید، بعد نرمش کرد. سرش را چرخاند. یکبار از چپ به راست و یکبار از راست به چپ. خم شد و کف دستهایش را به زمین چسباند، بی آنکه زانوهایش خم شود. بعد روی زمین شنا رفت. کمرش را نرمش داد، دستهایش را نرمش داد و باد گرم تنش را با پفی تند بیرون ریخت. آنوقت کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد.

کشتی در زن بود که جلبش می کرد. شاید همان بی تفاوتی و وقار زن جلبش کرده بود. نمیدانست. شب قبل وقتی به زن و دخترش که به خانه شان برمی گشتند از بالا نگاه کرده بود، حس کرده بود که راه رفتنش با دیگران فرق دارد و براحتی می شود از دیگران تشخیص داد. دست چپ را روی شانه به بند کیف می انداخت و دست راستش با هر قدم که برمیداشت تاروی سینه اش تاب می خورد. آهسته راه می رفت و باد زیر موهایش می افتاد. دست دخترش را گرفته بود و بی آنکه به چیزی توجه کند در میان هیاهوی مردم اطراف نیل فرورفته بود. بی اعتنا به ضربه های شانه و تنه و چرخ دستی میان جمعیت غرق می شد. انگار سرگیجه داشت و پاهایش بی اراده حرکت می کرد.

مربی ساعت زنگ دارش را روی پنج میزان کرد و روی تخت افتاد. همه چیز اتاق مثل جاهای دیگر بود. فقط آینه ای تمام قد روبروی تخت برق می زد و بالای آینه همان مجسمه بود که در همه جای هتل دیده می شد. بزرگش را به دیوار سالن غذاخوری چسبانده بودند و در هر راهرو و

اتاقی نمونه کوچکتش بود.

مربی از زن پرسیده بود: «این مجسمه‌ها رو واسه چی کار گذاشتن؟».

خودش را توی آینه نگاه کرد: موهای وسط سرش ریخته بود و روی شقیقه‌ها جوگندمی بود. فرورفتگی کوچکی، مثل سوراخ زیر چانه‌اش بود که همیشه خنده رو نشان می‌داد، حتی وقتی که از عصبانیت فریاد می‌کشید. حالا این چهارمین سفر خارجی‌اش بود. می‌بایست صبح روی صندلی کنار تشک بنشیند، امر و نهی کند و در هر استراحت با حوله عرق‌سرو روی کشتی گیرهایش را خشک کند. خیالش از وزن بچه‌ها راحت بود. هیچکدام اضافه وزن نداشتند. فقط دست کشتی گیر نود کیلو مثل یک لکه سیاه در ذهنش مانده بود. دست چپ یا راست؟ حالا یادش نمی‌آمد. حوصله نداشت. فقط التهاب داشت و منتظر بود. بعد از مسابقات هم می‌بایست چیزی برای پسرهای دخترش می‌خرید. نمی‌دانست برای زنش چی بخرد. چیز خاصی در ذهنش نبود. حالا فقط به یک چیز فکر می‌کرد: مدال. یادش آمد که سالها پیش در سفر بلغارستان همه اعضای تیم باخته بودند. با اینحال خاطره خوشی هم داشت. بلغارستان را مثل آبنبات توی دهنش مکیده بود. یادش می‌آمد که در تمام طول مسابقات، هر شب می‌رفتند و لگردی. شب پیش از اولین مسابقه دختر هفده هجده ساله لاغری با جوراب سفید کوتاه و لباس زرد رنگ جلوی یک فروشگاه لوازم آرایش ایستاده بود و حریصانه به عطرها و زینت‌آلات بدلی پشت ویتترین نگاه می‌کرد. مربی کنارش ایستاد و لبخند زد. دختر هم لبخند زد. مربی — که آنوقت مربی نبود — گفت: «کدومشو می‌خواهی خوشگله؟»

دختر ترکی نمی‌فهمید و مربی انگلیسی بلد نبود. مربی دست دختر را گرفت و او را به داخل مغازه برد. یک جفت شانه طلایی رنگ فرانسوی براش خرید. دو جوراب و یک بسته آدامس خارجی هم براش

خرید. دختر با خوشحالی دستش را در بازوی او انداخت و در پیاده‌رو خیابان پرسه زدند. مربی با اشاره و حرکت دست چیزهایی می‌گفت و دختر جواب می‌داد. خیلی خوشحال بود. مربی — که آنوقت در وزن شصت و هشت کیلو کشتی می‌گرفت — یک کیف چرمی هم برای دختر خرید. دختر به هیجان آمده بود. حتی از شوق اشک به چشم‌هاش آورد و گفت: «مرسی.»

حرف‌های دیگر هم زد که مربی نفهمید. فقط می‌خندید. مربی می‌گفت: «من با یو عشق. آره؟»

دختر نفهمید ولی خندید. مربی باز تکرار کرد. آنوقت دختر او را به خانه‌اش برد. از پله‌های ساختمان کهنه‌ای که گچ‌های دیوارش ریخته بود و بچه‌ها با میخ و مداد خط خطی‌اش کرده بودند، بالا رفتند. در طبقه سوم به آپارتمان کوچک و تاریکی داخل شدند. دختر چراغ را روشن کرد. مربی روی مبلی نشست. بعد دختر جلو او زانو زد و بازوهاش را توی دست گرفت. مربی گفت: «ورزش.»

دختر مثل پروانه دور و بر مربی پرپر میزد. درست مثل اینکه سالها عاشقش بوده باشد. کف دست‌هاش تاول زده بود و پوست انداخته بود. مربی به دست‌هاش نگاه کرد. دختر گفت: «I am worker.»

مربی نمی‌فهمید. دختر دست‌هاش را پنهان کرد و باز غمزده گفت: «I wish I didn't Exist.»

مربی حالا خوب یادش می‌آمد که وقتی صبح به سالن مسابقه رفته بود، در برابر سکوت و فریاد تماشاچی‌های حریف باخته بود. یعنی در همان سه دقیقه اول ضربه فنی شده بود و همانطور که خوابیده بود، چراغ‌های سقف را شمرده بود.

مربی لب‌خندی زد و سرش را تکان داد. وقتی زن چند ضربه روی در اتاق نواخت مربی گفت: «بیاتو.»

از روی تخت نیم خیز شد و سینی چای را از زن گرفت و بر لبه

تخت گذاشت. زن پیراهن آبی تیره رنگ تنش بود.

مری گفت: «بشین.»

زن نگاهش نمی کرد. به گل های موکت چشم دوخته بود. مری پاهاش را جمع کرد. زن نشست.

مری گفت: «حالت خوش نیست؟»

زن جوابی نداد.

مری گفت: «تو بدمسب خوشگل م نیستی ها، اما من خوشم میاد ازت. میدونی اگه دستی به سرو روت بکشی ماه میشی. خودت م خوشتم میاد. تا بحال امتحان نکرده ای؟ حتماً کرده ای. من اینجا زنای زیادی دیده ام، همه دنیا رو دیدم، اما از تو خیلی خوشم میاد. فقط باید به خودت برسی. یه روز موها تو جمع کن بالای سر، یه روز بریزشون دور شونه ها، یه روز صورتی بپوش، یه روز آبی. همین جور شور و اشور کن. غصه بچته رو هم نخور.»

زن هیچ حرفی نزد. سرش را زیر انداخته بود و با بهت به زمین خیره شده بود.

مری گفت: «حالا پاشو موها تو شونه کن.»

زن جلو آینه ایستاد و موهاش را شانه زد و دور شانه هاش ریخت. مری زنگ زد و آنا ناس خواست. بعد گفت: «برو جلو... خُب... حالا برگرد...»

برگشت. دور زد، چرخید، چرخید.

مری گفت: «خیلی خب بسه، حالا برقص.»

نمی توانست. هرچه دستهاش را تکان می داد و پا برمی داشت، رقصش نمی آمد. لبهاش را به هم فشرده بود و دستهاش را روی سینه بهم قفل کرده بود. میخواست گریه کند.

«خسته ای. چشمت می پره. ولی مهم نیست. ضعیف شده ای.»

از ساکش یک مشت پسته بیرون آورد و روی میز ریخت: «بزن.»

همش ویتامینه. حالتو جا میاره.»
خودش تند و تند شروع کرد به خوردن. بعد چند ضربه روی در خورد.

مربی گفت: «بیا تو.»
زن مسنی با یک ظرف بلوری پر از آناناس بدرون آمد. ظرف را روی میز گذاشت. چیزی به عربی به زن خدمتکار گفت و برای مربی تعظیم کرد و خارج شد. مربی کاسه آناناس را برداشت و مشغول خوردن شد. گفت: «میخوری؟»

«نه.»

«پرزنه چی بت گفت.»

«هیچی.»

«چرا. یه چیزی گفت.»

«چیزی نبود.»

«بود.»

«گفت نباید نگران باشم.»

«نگران چی؟»

«هیچی.»

«زنهای دیگه هم تو این هتل هستن. اما همشون لوسن. ولی تو

خوبی.»

کاسه آناناس را نزدیک دهانش گرفته بود و تند و تند می بلعید و آتش را هورت می کشید: «زن باید نجیب باشه. همینجوری که راه میره نجابت ازش بیریزه.»

زن سرش به کار گرم بود. وسایل را روی میز توالت می چید. لباسهای مربی را از گوشه و کنار برمی داشت، تا میکرد، و در کشورها می گذاشت.

مربی گفت: «اون وقتا که جوون بودم، تویه سفر خارجی، عاشق

یه دختر بلغاری شدم. دختر نجیبی بود. خیلی منو دوس داشت. من م دوسش داشتم. ولی اگه میخواستم بگیرمش حالا هزار تا زن داشتم.» خندید. لیوان را پر از آب کرد و نوشید. بعد از روی لبه تخت باشد و به کنار پنجره رفت. پنجره باز بود و سر و صدای مردم شنیده می شد.

مری گفت: «بیا کنار پنجره ببین چه عشقی می کن.» دست زن را کشید و بیرون را نشان داد. بعد شانه های زن را فشرد. زن چندشش می شد. مری باز می فشرد. زن خودش را کنار کشید و نالید: «آخ.» و با خشم چیزی به عربی گفت که مری نفهمید. مری پرسید: «دخترت کجاست؟»

«بیرون.»

مری توجهی نکرد و گفت: «امشب پیش من بمون.»

«نه.»

«یعنی یک کم دیرتر برو. هان؟»

به طرف کتک رفت، یک اسکناس از کیفش بیرون آورد و جلو آینه گذاشت. بعد جلو آمد و دست زن را توی دستهایش گرفت. انگار تمام مصر همین زن خدمتکار بود که او را یاد همه خاطره هاش می انداخت. به رود نیل نگاه کرد که با نورافکن های قوی روشن شده بود. آهی کشید و گفت: «نیکا کن، قایقا زیر اون نور و بارون چه رنگی دارن!»

زن بهت زده نگاه می کرد. مثل زنهای باله حالتی اسرارآمیز داشت. چشمهایش خواب زده بود. گفت: «قایق؟»

مری گفت: «باز شروع کردی؟ آره دیگه روی رود.»

چشمهای زن به دو دو افتاد. آب دهانش را قورت داد. دندانهایش را بهم فشرد و سرش را تکان داد: «روی این رود خشک؟»

مری خندید: «اینهمه آب توشه. نمی بینی؟»

خندید و باز شانه های زن را فشرد. زن ناله کرد و در خودش جمع شد. باران هنوز می بارید و مردم هیاهو می کردند. بعد صدای ملایم و

آسمانی گروه کُر شب عید پاک بگوش می رسید که با اُرگ حزن آوری همراهی می شدند.

مربی گفت: «داری سربه سرم میذاری. بینم راسی اسم تو چی بود؟»

در اتاق را قفل کرد، کلید را در جیب گرمکن گذاشت. به طرف تخت رفت، ساعت را برداشت و روی شش میزان کرد. و همانطور که ساعت را روی میز می گذاشت پرسید: «اسم تو چی بود؟ نگفتی:»
«سارا.»

مربی چراغ را خاموش کرد و برگشت. نگاه کرد. حالا زن بر گرده پنجره سوار شده بود. مربی دهانش باز ماند. هیچ چیز به ذهنش نمی آمد. مثل وقتی که آخرین نفس هاش را می سوزاندند و ضربه فنی اش می کردند، با خودش کلنجار رفت. فریاد زد: «سارا! چکار می کنی؟»

سارا نگاهی از پشت سربه مربی انداخت و بی آنکه حتی جیغ بکشد خودش را پرت کرد. مربی دوید. از پنجره خم شد و پاش را به زمین کوبید، و فریاد زد: «عجب مصیبتی!»

جمعیت دور جسد حلقه زده بودند و عده ای از اطراف می دویدند. باران می بارید و مه کمرنگی مثل دود هوا را گرفته بود. مربی گفت: «بدمسب، آخه.»

در راه پله ها چیزهایی می گفت و پائین می دوید. یکباره سردش می شد و پشتش تیر می کشید. باورش نمی شد. مانده بود که چکار باید بکند. از هتل بیرون دوید، لابلای جمعیت را با تنه و شانه شکافت و بالای سر زن زانوزد: انگار بر چهره زن گچ پاشیده بودند. تنش شکسته و پر و فرتوت به نظر می آمد. سکوت مرموزی در صورتش موج می زد و چشمهای وقزده اش به بالا مانده بود و لب هاش باز بود. بهت و خستگی در پیشانی و زیر چشمهاش جا مانده بود، و از دهانش خون تیره رنگی بیرون ریخته بود. مربی داشت بالا می آورد. نمی توانست بنشیند، بلند شد و به

طرف دخترک به راه افتاد. جمعیت هر دم بیشتر می شد. مربی به طرف باغچه ای که دخترک همیشه می نشست رفت. دخترک همانطور ساکت و باوقار نشسته بود. هیچ نمیدانست چه خبر است. توجهی هم به زوزه آمبولانس و ماشینهای پلیس نداشت. حتی تلاش هم نمی کرد که تماشا کند، فقط با لبخندی که در چشمانش بود خیابان را نگاه می کرد. موهای سرش از دو طرف، با نوار زردرنگی بسته شده بود و حالا شبیه خرگوش سفیدی بود که روی یک طارمی نشسته باشد.

مربی گفت: «خانم کوچولو، دستوبده من، بیا بریم.» توی دلش گفت: «خدای من.» و به دختر نگاه کرد.

دختر گفت: «من فقط با مامانم میرم.»

«می برمت پیش مامان.»

«نه آقا. مامانم خوشش نمی آید که بی اجازه جایی برم.»

مربی دستی به سرش کشید و صورتش را ناز کرد و با خودش

گفت: «سارا کوچولو.» به دختر گفت: «من تو رو دوس دارم.»

دختر سرش را کج کرد و با اخمهای درهم کشیده گفت: «نه آقا.

من هیش کاری با شما ندارم.»

مربی صورت سارا کوچولو را بوسید: «پس همین جا باش. جایی

نری ها؟»

دختر دستهایش را درهم گره کرد و سرش را برگرداند.

مربی در خیابان کنار رود نیل به راه افتاد. رود نیل با قایق ها و

آدمهای یکباره خشک شد و جان گرفت. مثل یک نفس که بند می آید،

همه چیز محو شد و باز قایق ها به حرکت درآمدند. صدای خنده و شادمانی

از آن طرف رود شنیده می شد. مربی نمی دانست چه باید بکند. دلش

می خواست فقط راه برود. تا صبح راه برود. هرچه جلوتر می رفت روشنایی

و هیاهو کمتر می شد. روی تابلویی مجسمه ابوالهول و اهرام را نقاشی کرده

بودند و زیرش فلش زده بودند. و جاده اش در تاریکی ها گم می شد.

مربی یادش آمد که همان روز صبح با پزشک تیم از آنجا عبور کرده بودند. گفته بود: «مجسمه ابوالهول دماغ نداره، نوک اهرام هم کوتاه شده. می بینی؟»

و او جواب داده بود: «این که چیزی نیست، قلّه دماوند ما هم با اون عظمتش ساییده شده.»

مربی نگاهش را گرداند. زنی مقابلش ایستاده بود و از زیر چتر به او می خندید. نور که به پولک های پیراهنش می افتاد برق می زد. انگار همه جای تنش می خندید. مربی گرم کن آب رنگ تنش بود و خیس شده بود.

گفت: «خودشو کشت.»

زن همانطور می خندید و به مربی نگاه می کرد.

مربی گفت: «ترکی بلدی؟»

زن با صدای کلفتی گفت: «من همه زبونهارو می دونم. ترکی،

انگلیسی، روسی...»

مربی منگ بود و مزه تلخی در دهانش حس می کرد. دلش آشوب بود و دست و پاش می لرزید. انگار پاهاش را در خلاء برمی داشت. نمی فهمید با چه نیروئی ایستاده است. بریده بود.

زن گفت: «بیا زیر چتر من.»

جلو رفت و چتر را روی سرمربی گرفت. ماشینش به سرعت گذشت و باز چند تا کسی به دنبال هم گذشت که پراز مسافر بود. بعد یک کامیون با سرعت گذشت و هر دوشان را حسابی خیس کرد. چهره زن از نور چراغ ماشینها روشن می شد. مربی نگاهش می کرد: زیر چشمها و گونه اش را خوب کشیده بود و لبش سرخ سرخ برق می زد. مست بود. قهقهه می زد.

می گفت: «هر دو مثل موش آب کشیده شدیم.»

مربی می شنید اما نمی فهمید. گفت: «نمیدونم چرا اون خودشو

کشت؟»

زن گفت: «کی خودشو کشت؟»

مربی ایستاد و با دست به طرف هتل اشاره کرد: «اون زن

خدمتکار خودشو پرت کرد.»

زن، انگار شنیده است. گفت «آهان.» و بعد با صدائی رگه دار

گفت: «I grant you all that but do you have money?»

مربی نفهمید که زن چه می گوید، اما برای اینکه نشان بدهد همه

چیز را درک کرده است سرش را چند بار تکان داد. زن با صدای بلند خندید

و گفت: «تو چکاره یی؟»

مربی گفت: «ورزشکار. مربی تیم کشتی. اما حادثه بدی بود.

اون زن...»

زن گفت: «این خیلی عالیه.»

دستش را دور بازوی مربی انداخت و براه افتادند. حالا

شانه هاشان بهم می سائید. و مربی سعی می کرد به او بفهماند که زنی

خودش را کشته است. بی دلیل.

مصر — اردیبهشت ۱۳۶۲

قایق خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچکسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تھی
و دل از آرزوی مروارید
همچنان خواهم راند.
نه به آبی ها دل خواهم بست
نه به دریا — پریانی که سر از آب بدر می آرند.
و در آن تابش تنهائی ماهی گیران
می فشانند فسون از سرگیسوهاشان.

همچنان خواهم راند.
همچنان خواهم خواند:
«دور باید شد، دور.
مرد آن شهر اساطیر نداشت.
زن آن شهر، به سرشاری یک خوشه انگور نبود
هیچ آیینۀ تالاری، سرخوشی ها را تکرار نکرد.
چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.
دور باید شد، دور.
شب سرودش را خواند،
نوبت پنجره هاست.»

همچنان خواهم خواند.
همچنان خواهم راند...



نعلش را با همان پتوی سربازی خاک آلوده، پدر و برادر مهندس کیومرث روی شانه‌شان می‌کشیدند، و هن‌وهن کنان می‌رفتند. مادر پشت سرشان انگار روی آتش پا می‌گذاشت، تند و تند قدم بر می‌داشت. و ما عقب‌تر تقلا می‌کردیم که به آنها برسیم. پدر بزرگ دست مرا محکم گرفته بود و عصایش را زیر بغل گذاشته بود. می‌دانستم که بی عصا هم می‌تواند راه برود، یا حتی بدود، اما دوست داشت که عصا همیشه توی دستش باشد. و هوا تاریک بود.

یدربزرگ گفت: «الآن باید خوابیده باشی. بیخود دنبال من راه

می افقی .»

گفتم: «میخواهم بینم.»

آنها از دور سه سیاهی بودند که بر تپه‌های شمالی سنگسر سوار

• موری (بروزن قوری) = سوگواری. (زبان سنگسری) در سوگ عزیز از دست رفته خاطرات تلخ و شیرین زندگی را مجسم می‌کنند و می‌گیرند.

می شدند. ماه از پشت ابرها بیرون نمی آمد. زمین خیس بود و ابرها درهم رفته بودند که باز ببارند. آنها بی آنکه حرفی بزنند، قدمهایشان را تند کرده بودند که سنگسر را دور بزنند و پشت اما مزاده «علی اکبر» نعش را به خاک بسپارند. و ما که همسایه دیوار به دیوارشان بودیم می رفتیم که تنها نباشند.

پدر بزرگ گفت: «باسی جون چشمتو خوب واکن نیفتی.»

گفتم: «هوا سفیده. می بینم.»

سنگسر حالا پشت سرمان انگار به خواب رفته بود. هیچ صدائی جز صدای پای ما و آنها شنیده نمیشد. از تپه ای سرازیر می شدیم. بستر خشک رودخانه چند رشته می شد، آنها وسط را می گرفتند و باز تند می رفتند. مادر مهندس با یک دست چادرش را روی سینه گرفته بود و با دست دیگر بیل و کلنگ را. فانوس در دست من بود.

گفتم: «چرا اینوروشن نمی کنیم؟»

مادر مهندس نفس زنان گفت: «به وقتی می بینندمون. اونوقت بیچاره

میشیم.»

حالا دیگر گریه نمی کرد. فقط عجله داشت. و آنقدر تند می رفت که فکر می کردم پاهاش درهم می پیچند و اونقش زمین می شود.

گفتم: «خیلی مونده؟»

پدر بزرگ گفت: «آره. هی گفتم نیا. بیخود دنبال من راه افتادی.»

پدر مهندس شانه عوض کرد. برادرش هم پاهای نعش را روی شانه دیگر گذاشت. حالا هر دو پای مهندس تکان تکان میخورد. با یک لنگه پوتین. همانطور که آورده بودندش. انگشت هاش را عصر در گورستان دیده بودم که باد کرده بود و زخم داشت. مادرش باز گریه را سرداد. و زیر لب شروع کرد به زمزمه. چیزهایی می گفت که هیچکس نمی فهمید. سکندری هم می خورد. پشت سرش را هم می پائید.

پدر بزرگ گفت: «باسی جون تندتر.»

از سنگسر حسابی دور افتاده بودیم. و هر چه دورتر می شدیم صدای

ویز ویز بیابان در گوشمان بیشتر می‌شد. مادر مهندس ناگهان ایستاد. پشت سرش را نگاه کرد و نالید: «خدا جون.»

و نشست. ما به او رسیدیم و کنارش ایستادیم. پدر و برادر هم ایستادند. بعد برگشتند.

پدرمهندس گفت: «چرا نشستی؟ حالا می‌رسیم.»

پدر بزرگ گفت: «لیلا خسته شده.»

برادر مهندس گفت: «می‌خواهی همین‌جا بمونی ما میریم و بر—

می‌گردیم.»

مادر با گوشه چادریشانی و صورتش را پاک کرد و گفت: «نه.

نه... بریم.»

پاشد و جلوتر از آنها راه افتاد. آنها هم راه افتادند. و ما پشت سرشان

می‌دیدیم که سه سیاهی انگار دارند «محفه» را «حیدری» می‌کنند.

پدر بزرگ گفت: «چه گلی پر پر شد! درست شب «تیرمو سیزده».

بی انصافا.»

شب‌های تیرمو سیزده پلو سیرده رنگ می‌خوردیم و مثل شب چله به

خانه این و آن می‌رفتیم و تا نیمه‌های شب به شب چره مشغول می‌شدیم. روز

بعد یک جوان به خانه‌ها می‌رفت و «لال شوش» می‌کرد. پدر بزرگ به همه

لال شوشی‌ها عیدی می‌داد و برایشان دعا می‌کرد.

• محفه = نخل. (بزبان سنگسری) روز عاشورا در سنگسر نخل بزرگ و سنگینی را پیشاپیش دسته سینه‌زنی حمل می‌کنند و در فرازاها به تندی می‌گذرند و «حیدر حیدر» می‌گویند.

• تیرمو سیزده = روز سیزدهم تیرماه فرس قدیم. (فرس چوبانی) در سنگسر این روز را جشن می‌گیرند. پلوی سیزده رنگ می‌خورند (پلوی که سیزده چیز از قبیل برنج، عدس، سبزی، ماش، چغندر، سیب‌زمینی و... در آن می‌ریزند).

• لال شوش = شوش به معنی ترکه چوب. در این روز جوانی با ترکه چوبی که در دست دارد به خانه اقوام می‌رود و با پانتومیم شاد خود، چوب را به آرامی به تن آنان می‌زند و سرسلامتی می‌دهد. اهل خانه سعی دارند او را به حرف بیاورند ولی او سخنی نمی‌گوید و با لبخند به کار خود ادامه می‌دهد و پاداشی می‌گیرد.

گفتم: «این تیرموسیزده چه عیدیه؟»
 بیحوصله گفت: «روزیه که آرش کمانگیر تیر انداخت.»
 قصه اش را در کتابهای مدرسه خوانده بودم و حالا نمی خواستم بهش
 فکر کنم. گفتم: «یادته پارسال اومد برامون زنگ خونه رو درست کرد؟»
 پدر بزرگ گفت: «آره.»
 گفتم: «یه دفعه هم رادیو بزرگه رو برد درست کرد.»
 «آره.»
 گفتم: «به من گفت کلاس چندمی؟ گفتم دوم. یه نقاشی هم برام
 کشید. یه آدمی رو کشید که سوار خر شده بود. نمیدونم کجا انداختمش.
 حیف شد.»
 دستم را کشید و گفت: «تندتر.»
 و باز ادامه دادم: «یه دفعه داشت از کوچه می رفت، شما از پنجره
 دیدیش که داشت می رفت. گفستی بیبا بالا. اومد توی خونه. گفتش من
 ناهار... نمی خورم... خدا... زیاد کنه... بعد هی تعارفش... کردیم... یه
 قاشق... خورد و...»
 پدر بزرگ گفت: «باسی جون وقتی حرف می زنی نمی تونی راه
 بیای. حرف نزن.»
 من می دویدم. نفسم بند می آمد و راه زیاد بود. گفتم: «هم دکتر
 شده بود... هم... مهندس...»
 «باز حرف می زنی؟ آخه عقب می مونی. من م عقب میندازی.»
 و من ساکت شدم. به این فکر می کردم که چرا اجازه نداده بودند توی
 گورستان دفنش کنند. گفته بودند: «ما نمیداریم دفنش کنین. گور به گورش
 می کنیم.»
 از پدر بزرگ پرسیدم: «گور به گور یعنی چی؟»
 «یعنی اینکه مرده رویه جا دفن کنن، بعد درش بیارن و ببرنش جای
 دیگه.»

خبر اعدامش را درست عدل ظهیر یک مأمور شهربانی آورد. ما وقتی بیرون آمدیم دیگر دیر شده بود. پدربزرگ تا لباسهاش را با صبر و دقت به تن کند و با خودنویس سناتورش در سه چهار صفحه سفید ته کتاب تفسیر «ملافتح الله» خبر را با ذکر تاریخ و شهود بنویسد، آنها رفته بودند. در خانه آنها باز بود و مادر بزرگ مهندس روی پله های آجری نشسته بود. پیرزن زمین گیر به شمشادهای پا کوتاه دور باغچه نگاه می کرد.

پدربزرگ گفت: «چیزی بهش نگی به وقت.»

گفتم: «مارو دید.»

«اون چشماش نمی بینه.»

از کوچه خودمان گذشتیم. پرسیدم: «حالا کجا میریم؟»

«میریم قبرستون.»

مادر بزرگ هم همیشه اینرا می گفت. چادر چاقچور می کرد و راه می افتاد. می پرسیدم: «کجا؟» می گفت: «گورستون.» می گفتم: «منهم میام.» می گفت: «بیا. ولی نگی اینو بخر. اونو بخر. میرم بازار.» اما پدربزرگ هیچوقت دروغ نمی گفت. وقتی نگاهش می کردم کیف می کردم. مثل همیشه کت و شلوار طوسی رنگش را پوشیده بود. یک دستمال سفید تاشده از زن عمو گرفته بود و در جیب گذاشته بود. اما توی راه همه اش خیال می کرد که یک چیزی را بر نداشته است، و نمیداند که چی. عادتش بود. گفتم: «چرا کشتنش؟»

پدربزرگ گفت: «وقتی رسیدیم بهت می گم.»

از پس کوچه ها می رفتیم که زودتر برسیم. هوا خفه و ابری بود. وقتی ما رسیدیم هنوز کسی نیامده بود. فقط چند بچه قرشمال، بالای تپه قبرستان با تیروکمان کلاغ می زدند. به همدیگر هم نشانه می رفتند و جیغ می کشیدند.

پدربزرگ گفت: «تا اونا برسن بیا چند تا فاتحه بخونیم.»

از روی قبرها می گذشتیم و پدربزرگ اسم ها را می خواند. بعد می نشست و شروع می کرد. گفت: «این قبر مادرمه. تو هم بشین یه فاتحه بخون.»

«بلد نیستم.»

«صلوات بفرست.»

و بازیکی دیگر را می خواندیم. پدربزرگ با سنگ روی قبرها ستاره می کشید و چند ضربه می زد. ما روی تپه قبرستان بودیم. در شیب، تا چشم کار می کرد قبر بود و بعد خیابان پیچ در پیچ سیاهرنگ، که پشت ساختمان ها ناپیدا شده بود. آنوقت سروصدا شد و آنها آمدند. ما زیر یک چارطاقی در بلندی قبرستان ایستادیم که همه جا را ببینیم. آنها جلو قبرستان ایستادند. دو ماشین شخصی هم پشت سرشان آمد. ده دوازده نفر پیاده شدند و هر کدامشان یکجا ایستادند.

گفتم: «اینا کین؟»

پدربزرگ گفت: «مأمور شخصی.»

نعلش را لای یک پتوی سربازی تیره رنگ پیچیده بودند و پشت یک وانت بار انداخته بودند. و در سکوتی او را به قبرستان آوردند که در شأن مهندس نبود. پدربزرگ می گفت: «در شأن مهندس نیست.»

پرسیدم: «واسه چی؟»

«چون تمام عمر درس خونده و زحمت کشیده. وقتی یه آدم خوب می میره همه آدمای شهر باید زیر تابوتشو بگیرن. پدرش هم یه عمر دنبال گوسفندای مردم چوپونی کرد و بچه هاشو فرستاد دنبال درس. اینم نتیجه ش. کیومرث بیچاره.»

چند نفر نعلش را از پشت وانت بار به زمین گذاشتند. ما از دور فقط تماشا می کردیم. و می دیدیم که جمعیت می شد. بی آنکه «ذکر» خوانده شود، یا کسی کسی را خبر کند. حالا دوروبرمان تا آن پائین پراز جمعیت بود. مردها دست در بغل، یا تکیه داده به ستون چارطاقی ها، و زنها کز کرده بودند توی چادر. بچه ها روی دیوار بلند قبرستان پاهاشان را آویزان کرده بودند و بهتر از همه می دیدند.

• ذکر = با اذان گفتن بی موقع، اهالی را از مرگی آگاه می کند.

چند نفر نعش را بلند کردند که به مرده شوی خانه ببرند. اما مأمورهای شخصی نمی گذاشتند.

پدر بزرگ گفت: «اجازه نمیدن.»

گفتم: «چرا کشتنش؟»

«با دستگاه در افتاده. تیربارنش کرده.»

«چرا اجازه نمیدن؟»

پدر بزرگ گریه می کرد. دستمال سفیدش را روی صورت گذاشته بود و شانه هاش تکان تکان می خورد. بعد من دیدم که همه دارند گریه می کنند. گفتم: «واسه چی؟» دوست نداشتم پدر بزرگ گریه کند. دلم میخواست چشمهاش را کوچک کند و بخندد. باز پرسیدم: «برای چی؟»

پدر بزرگ خم شد آهسته گفت: «به مخالف ها اجازه دفن و کفن نمیدن. زیاد حرف زنن. ساکت و ایستا ببینیم چی میشه. دیگه از من چیزی نپرس.»

نعش روی زمین مانده بود. می گفتند که خود شهربانی باید اجازه بدهد. بعد می گفتند که پیشنهاد محل باید تکلیف را روشن کند. پدر مهندس فریاد می زد و گریه می کرد. نمیتوانست مأمورها را قانع کند. آنوقت ما دیدیم که مرده ها یکباره «لااله الا الله» گویان جنازه را بلند کردند و بطرف مرده شوی خانه هجوم بردند. رگبار تندی گرفته بود. بچه ها از دیوار سریدند پائین. مادر مهندس، کمی آنطرفتر از ما بالای قبر خالی پسرش نشسته بود. مأمورها باز شلوغ کردند و جمعیت جلو مرده شوی خانه را پس زدند. نعش را با همان پتو بیرون کشیدند. پدر مهندس با آنها جر و بحث می کرد. مرده شوی پیر، سیگار بربل، پائین قبرستان ایستاده بود، دستکش های سیاهش را بدست کرده بود و منتظر بود که یکی را بشوید. جمعیت فریاد کشیدند، آرام گرفتند، و نعش روی دستها می چرخید. داشت بلوا می شد. همه دیدند که خون تا گردن و صورت مهندس شتک زده بود.

پدر بزرگ حالا با صدای بلند زاری می کرد. اشک از لابلای ریش و

سبیلش راه افتاده بود. من نگاهش کردم و انگشت هاش را توی دستم فشردم. خم شد و با گریه گفت: «باید بیرنش خونه چالش کنند. توی همون باغچه که لاله عباسی و شب بو کاشته ن...» حق حق کرد: «بیرنش اونجا، هرشب، براش، شام غریبان...» و نتوانست حرف بزند.

زنها خیس از رگبار به سینه هاشان مشت می‌کوبیدند. جنجال بود. آن چند نفر تفنگ هاشان را به آسمان گرفتند و رگبار بستند. باران بر خاک شلاق می‌کشید. جمعیت پراکنده میشد و نعرش روی زمین گل آلود مانده بود. بعد ما دیدیم که مأمورها پا می‌گذاشتند روی تنش و با لگد پرتش می‌کردند. سر و صورتش را گِل پوشانده بود. یک نفر پای گل آلودش را روی پیشانی مهندس گذاشت و تند گذاشت. پدر بزرگ به پیشانی اش می‌کوبید و گریه می‌کرد. آرام حق حق کرد: «یادتون باشه که مرده رو نزنن...» نمیدانم به کی می‌گفت.

مردم مهندس را بی غسل و کفن، با همان پوتین یک لنگه و پتوی سربازی، توی قبر گذاشتند و با پا خاک و گِل ریختند. پدر و مادر مهندس دیگر نمی‌توانستند بایستند. زیر دست و پای مردم خم شده بودند، و مشت مشت خاک می‌ریختند.

فکر می‌کردم دیگر تمام شد. ولی یکی از مأمورها گفت: «شب درش می‌اریم و آتیشش می‌زنیم.»

پدر مهندس همانطور که عصر، در آن جمعیت خاک ریخته بود، شب آرام آرام، در سکوت خاک را پس می‌زد. و آنقدر نرم خاک را می‌کاوید که انگار می‌خواست بلور نازکی را سالم بیرون بیاورد. من فانوس گرفته بودم. و دیدم که دستش به پای مهندس خورد. و باز خاک‌ها را بیرون ریخت و آنوقت مثل کسی که بچه‌اش را از توی رختخواب بلند می‌کند، از توی قبر بیرونش کشید و روی دوش گرفت. ساعت من یازده بود و ساعت پدر بزرگ دوازده و نیم. اطراف را واریسی کردیم، هیچکس نبود. پدر مهندس سر نعرش را روی شانه خود گذاشت و پاهاش را روی شانه برادر. و تند راه افتادیم.

حسابی خسته شده بودیم. ماه از پشت چند تکه ابر درآمد. خرابه های متروک امامزاده علی اکبر و پیدا شد. مادر مهندس از خستگی ناله ای کرد و به پشت سرش نگاه انداخت، هیچکس نبود. بیابان تاریک بود و ما رسیده بودیم پای تپه امامزاده علی اکبر و با خستگی خودمان را بالا کشیدیم، و وقتی به امامزاده رسیدیم، ایستادیم. پدر و برادر، نعش را پشت دیوارهای خرابه روی زمین گذاشتند. برادر با کلنگ زمین را کند و پدر با بیل خاکها را بیرون داد. زمین نرم و خیس بود. زود ورمی آمد. مادر فانوس را روشن کرده بود و با دستمال سفید نمدار خون و گِل صورت مهندس را پاک می کرد، موهای او را می تکاند و نوازشش می کرد. بعد شانه کوچکی درآورد و سبیل سیاه او را شانه زد و زیر لب شعری خواند که نشنیدیم.

پدر بزرگ گفت: «این امامزاده همسایه می خواست. می گن هر چند سال به چند سال یکی بهشون اضافه میشه.»

ما نگاه کردیم. چند قبر بی اسم در شیب تپه تا پشت دیوارها ادامه پیدا کرده بود. مادر فانوس را بالا گرفت. نور به صورت مهندس افتاد. بنظر می آمد که می خواسته هوار بکشد. مادر دهانش را بست و شانه اش را بلند کرد. جای یک گلوله در پشت گردنش دهان باز کرده بود، و یکی هم در پیشانی. پدر با دستمال جای زخم ها را بست، خونها را پاک کرد و صلوات فرستاد. خون پیشانی بند نمی آمد.

برادر قبر را مرتب کرده بود. گفت: «حاضره.»

مادر فانوس را خاموش کرد و توی قبر را دید. پدر و برادر با هم گفتند: «خوبه؟»

مادر گفت: «آره.»

آنها نعش را به آرامی توی قبر گذاشتند. همه دور قبر نشستیم. پدر بالا سر ایستاد که بخواند. نمی توانست بایستد. زانوهای خودبخود می خمید. نشست. گریه می کرد و به عربی چیزی می خواند. مخصوصاً وقتی که اسمش را به عربی می گفت، من و پدر بزرگ هم گریه می کردیم. مادر موری می کرد و

چیزی را مرثیه وار می خواند. همه مشت مشت خاک ریختیم — مادر خاک را می بوسید و توی قبر می ریخت — و فاتحه خواندیم. مادر زار می زد. تا آنوقت ندیده بودم که کسی آنقدر بی تابی کند.

پدر بزرگ گفت: «گورش رو هیچکس نباید بدونه. هیچکس.»
 پا شدیم. بیل و کلنگ را برادر برداشت و فانوس را به دست من دادند. و راه افتادیم. از تپه که سرازیر می شدیم، برادر مهندس گفت: «آخ.»

پدرش پرسید: «چی شد؟»

برادر گفت: «اونجارو»

ما همه دیدیم که دوسپاهی از تپه های روبرو بالا آمدند و ایستادند. بعد چهار نفر شدند و باز بیشتر شدند.

بازنویس — سنگسر ۱۳۶۲



حالا اتاق ساکت است. تخت خوابت را با همان روتختی صورتی رنگ ساده پوشانده‌ایم و به هیچکس اجازه نمی‌دهیم روی آن بخوابد. خود من هم تا کنون نخوابیده‌ام. من زمین را بیشتر دوست دارم. و کتابها را همانطور که بوده، گذاشته‌ایم باشد. فقط یک قفل به شیشه کتابخانه‌ات اضافه کرده‌ایم. عکست را هم توی یک قاب طلائی رنگ گذاشته‌ایم و بالای کتابخانه‌ات نصب کرده‌ایم. بعد پرده‌هاست. همان پرده‌های قدیمی آبی و قرمز راه راه با گل‌های طلائی رنگ، پنجره اتاق را می‌پوشاند. چند بسته کاغذ رنگی را توی هم تاب داده‌ام و نوار نوار از این سر اتاق به آن طرف آویخته‌ام. کاغذها با یک نسیم موج برمی‌دارند و در هم پیچ می‌خورند. یک کیک کوچک و یک جعبه مدادرنگی بیست و چهار رنگ هم روی میز گذاشته‌ام. بجای بیست و چهار شمع. آخر امروز بیست و چهارمین سالگرد زندگی تو را در اتاق خودت جشن می‌گیرم. تنهائی. شاید خیال کنی که من دیوانه‌ام. مهم نیست اما فرشته عزیز، بعضی چیزها هست که نمیتوان باورش کرد، درست مثل فوتبالیستی که وقتی در آخرین لحظه ورود به میدان حس

کند پاهاش از کار افتاده‌اند. در این چهار سالی که تو در ایتالیا هستی من همه‌اش فکر می‌کنم که به داروخانه رفته‌ای تا برای مادر قرص بگیری. یا رفته‌ای به مدرسه. یا جای دیگر. نمیدانم. بهرحال همین حالا، یا یکساعت دیگر برمی‌گرددی و باز می‌گوئی: «این لوبیاها چیه وسط اتاق؟»

«آوردم کاردستی درست کنم.»

«تو اتاق من؟»

بعدها که داشتی برای سفر آماده می‌شدی می‌گفتی: «سعید بیا نقاشی‌ها تورنگ کنم.»

برای همین هر روز نقاشی می‌کشیدم. حس می‌کردم تو مهربان شده‌ای. همیشه مهربان بودی اما آن روزها سرت را خوب به کارهای من گرم می‌کردی. وقتی با مادر دنبال کارهای گذرنامه‌ات می‌رفتی دلم می‌گرفت. آنوقت تو و مادر خسته و مانده می‌نشستید پای سماور. مادر می‌گفت: «اگه باباتون زنده بود که من نمی‌بایست تو این اداره‌ها ویلون بشم.»

ما پدر نداشتیم. خب عادت کرده بودیم که پدر نداشته باشیم. اما هنوز بعد از این چهار سال نتوانسته‌ام عادت کنم که خواهر نداشته باشم. آینه و قرآن را، همانها که روی طاقچه‌اند، مادر آورده بود فرودگاه. قرآن کوچک جلد چرمی. یکبار هم دم در حیاط بالای سرت گرفت. از زیرش رد شدی. قرآن را بوسیدی، توی آینه خودت را نگاه کردی و خندیدی. مادر ایستاد که چند قدم بروی. بعد ظرف آب را که یک برگ سبز هم در آن شناور بود، پشت سرت بر زمین ریخت. تو می‌خندیدی. همه‌اش می‌خندیدی. شاید هم اشک می‌ریختی. برمی‌گشتی پنجره‌ها را نگاه می‌کردی. شانه‌ها را صاف گرفته بودی که مثل زنهای مغرور و متفکر به نظر بیائی. همینطور هم بود. با آن ساک بزرگ و پیراهن شیری رنگ و قدم‌های آرام و مرددی که برمی‌داشتی، شکل زنها شده بودی. گاهی هم می‌پریدی بالا، قدم‌ها را تاند می‌کردی. و باز می‌شدی همان فرشته خودمان. لب کوچولوها را می‌گرفتی و می‌کندی. بعد می‌بوسیدی شان. آنهم بی حساب و کتاب. به مادر می‌

می‌گفتی: «غصه نخوری ها.»

اما میدانم که دلت می‌خواست گریه کنی. دزدکی ما را نگاه می‌کردی و با احساسی خوش لبخند می‌زدی. چمدانت را من برداشته بودم و جلو جلو می‌بردم و از بس دل نکندنت را دیدم، خسته شده بودم. می‌خندیدم اما دلم می‌خواست زار بزنم. توی دلم می‌گفتم: «چقدر معطل می‌کنی دختر. بیا برو، شرت را کم کن. دل ما را ریش کردی.» مادر را می‌دید؟ لبهاش می‌لرزید. همه‌اش تو را نگاه کرد و انگار شکوفائی آرزوهاش را در تو می‌دید. حالا خوب یادم هست. تا بحال برایت ننوشته بودم، توی دلم می‌گفتم: «برو بین آنطرف دنیا چه خبر است. آنجا که پر است از کشیش و اسقف و راهبه. آنجا که آلت قتل حضرت مسیح را مقدس می‌شمرند و به گردن می‌آویزند. آنجا که فقط یکشنبه‌ها در رحمت باز است... کاش زودتر خانم دکتر بشوی و لااقل زنهای فامیل را از دست این قابله‌های مرد نجات دهی. چقدر معطل می‌کنی؟» آخر دل‌کندی و انگار از منظومه‌ای تودرتوجدا شدی. دائی کوچکه با اهل و عیال آمده بود. دائی بزرگه نیامده بود. گفته بود: «مگه سفر حج میره؟ صدبار گفتم این دختره رو تنها نفرستین خارج. کی به حرف ما رفت.»

خاله‌ها و عمه‌ها هم بودند. بعد همه توی ماشین‌هاشان نشستند. همسایه‌ها ریخته بودند بیرون. کوچۀ کوچک ما غوغا بود. وقتی ماشین ما راه افتاد، یادت هست؟ ما توی ماشین عمو جعفر بودیم. وقتی راه افتادیم، بقیه هم دنبال ما ریشه شدند. مادر سرش را به شیشه در عقب ماشین تکیه کرده بود و زیر چشمی نگاهت می‌کرد. تو میدانستی که دارد نگاهت می‌کند، آنوقت با لبخندهی حرف می‌زدی. به من گفتی که نگذارم مادر دلتنگی کند.

من گفتم: «به فکر خودت باش.»

مادر حالا منگ‌وبی حرف‌نشسته بود. خب خسته شده بود. وقتی از زیر آینه و قرآن ردت می‌کرد با ناله و خنده و گریه گفت: «حالا من تنهائی چکار کنم؟ تنها دخترم...»

خاله کوچکه، زهره، می‌گفت: «اوه، تو هم! مگه میره دباغی ش کنن؟»

عمه‌ها و خاله‌ها دور مادر را گرفتند: «حالا جلوی فرشته؟! فکر دختره رو نمی‌کنی؟»

«نذار غصه بخوره.»

«ببین خواهر، بچه‌های ما هم که بزرگ شدن باید برن.»

یکی از عمه‌ها دست به سرم کشید: «تو کی میری سعیدجون؟»

گفتم: «هروقت فرشته برگشت.»

«براش دلتنگی نکنی ها؟»

«نه.»

مادر بزرگ به مادر گفت: «تو چرا همچینی؟!»

مادر خود را جمع و جور کرد که بتواند جلو تو شادمان جلوه کند.

آخر تو که نمیدانی جدائی از یک خواهر یا دختر خوب چقدر مشکل است.

انگار آدم را تکه تکه می‌کنند و دوباره بهم می‌چسبانند.

مادر به آنها گفت: «آخر این دختر که میدونین با دخترای دیگه فرق

داره... راستی راستی یه فرشته س.»

اینطورها رفتی. توی آنهمه شوق و امید و غم و گریه و خنده و هلهله.

هوایما از زمین کنده شد. زنها زیر چادر، بلند بلند گریه را سر دادند و مردها و

آقا پسرها کف زدند. کف زدند و شادی کردند. کوچکترها نمی‌دانستند چه

باید بکنند. کف بزنند یا گریه کنند. مبهوت ایستادند و هوایما را نگاه

کردند. و حواسشان به ماشینهای کوچک فرودگاه بود که از زیر هوایماها

مثل موش اینطرف و آنطرف می‌دویدند. ومن نگاهم را دوختم به هوایما که هر

لحظه در آسمان کوچکتر می‌شد.

بعد از آنروز در تمام این مدت تو هر هفته نامه می‌نوشتی و با عکس

می‌فرستادی.

مادر می‌گفت: «شکر خدا اخلاقش عوض نشده. نگاه کن سعید، هنوز

با روسری و بی آرایش و ساده‌س. یقین از اون قرتی پرتی‌ها خوشش نیومده.»
عکس‌ها را نشان می‌داد که گاه کشیش‌ها و راهبه‌ها و گاه دخترهای قرتی و نیم برهنه، و ژیکول‌ها پشت‌سرت می‌آمدند و می‌رفتند. چند مانکن هم پشت شیشه مغازه‌ای خودشان را عرضه کرده بودند.

یکسال و نیم همینطور گذشت، بی آنکه تو به ایران بیائی و یا ما بتوانیم سری به تو بزنیم. بعد نوشتی که مریض شده‌ای و قرار است جراحی‌ات کنند. ما چه می‌دانستیم. دکترها به تو گفته بودند لازم نیست به ایران برگردی، خودشان معالجه‌ات می‌کنند. آخرین عکسی که فرستادی روی تخت بیمارستان، با لباس سفید و رنگ پریده، لاغر و استخوانی، مثل دختر بچه‌های گرسنگی کشیده، به دوربین نگاه کرده بودی که هیچوقت نتوانیم فراموش کنیم. مادر هی تقلاً می‌کرد که سری به تو بزنیم. اما نمیشد. نه پول داشتیم و نه مادر تحمل هواپیما را داشت. بعد دوستان از ایتالیا تلفن کردند و بدون ابهام و پوشیدگی گفتند که فرشته مرده است. گفتند که خود را در غم ما شریک می‌دانند. گویا هر کار از دستشان بر می‌آمده کرده‌اند. ولی فرشته عزیزم، دیوار بیماری برای پزشکان دنیا خیلی بلند است. رک و پوست کنده گفتند که فرشته مرده است. آنوقت ما یخ زدیم. بریدیم. مادر موهایش را می‌کند. صورتش را می‌خراشید و سرش را همانطور که نشسته بود به دیوار می‌کوبید. زنها توی اتاق مادر گریه می‌کردند و مردها یکجای دیگر. دیوارهای خانه ماتم گرفته بود. آفتاب غم‌زده نگاه می‌کرد. من حس می‌کردم درختها شرمنده بودند که نمی‌توانستند گریه کنند. یادت هست؟ میدانم که یادت هست. هر دو درخت را، هم گلابی را و هم پیچ امین‌الدوله را ما با هم کاشتیم. آن روز توشانزده ساله بودی و من یازده سالم بود. رفته بودیم پارک. گل فروش بد اخلاق جلو پارک داشت گل‌هایش را آب می‌داد. تو می‌خواستی نسترن بخری و من گل یاس می‌خواستم. اما مادر گفت: «یه درخت گلابی کوچولو بخرین که سالی شیش تا گلابی بده. سه تا شو کرما بخورن، سه تا شو ما بخوریم.»

بعد یک درخت گلابی و یک نهال پیچ امین الدوله خریدیم. همیشه زیادی آبشان می دادیم. حتی روزهای بارانی هم آبشان می دادیم. کفر مادر بالا آمده بود. می گفت: «خودتون بخورین ببینین نمی ترکین؟»

حالا من میخوام بیست و چهارمین سال زندگی تو را جشن بگیرم. با اینهمه دلتنگی و حرف. همه این چیزها را هم می نویسم و توی کتابخانه ات می گذارم. می دانم که یکروز می آئی و آنرا می خوانی. امروز بیستم آبان ماه است، باران از صبح می بارد، و درختهای ما را زیر شلاق گرفته است. مادر بعد از آن گریه و زاری ها دچار سکون و سکوتی شده که این روزها گاه به گاه به سراغش می آید. و اومات و تلخ، با رنگ پریده و چشموهای منتظر، نگاهش را می دوزد به دور دست ها، شاید به تماشای چشمهای سیاه و مهربان تو. آخر میدانی، مردن تو زندگی ما را تلخ کرد. اما مصیبت از وقتی شروع شد که جنازه ات را به ایران آوردند. همه بدبختی ها برای مادر بود. دائی بزرگه و دارودسته اش چیزهایی به مادر گفتند که روحیه اش برای همیشه از دست رفت.

جنازه را که می خواستند بیاورند، همه فامیل جمع شده بودند در سالن فرودگاه. عموها و عمه ها و دائی ها، همه بودند. دائی بزرگه هم بود. اخمهاش را درهم کرده بود و ایستاده بود: «همه این مصیبتا زیر سر این زنهاست. استغفرالله.»

همه ایستاده بودند. حتی یکی نمی توانست بنشیند. انتظار است دیگر، لعنتی. مثل بی خوابی، دلت میخواد بنشینی، خسته ای اما نمی توانی. دلت میخواد هی آب بخوری، اما جا نداری. دلت میخواد به ایستی. ولی مگر می شود همه اش ایستاد. و اگر بخواهی قدم بزنی، کجا بروی؟ همه ایستاده بودند. مادر رنگ پریده و بی حال. بعد از آنهمه گریه و اغماء، حالا مبهوت آنجاها شده بود. پشت شیشه های قدی فرودگاه، بالای آشیانه های نقره ای رنگ، چسبیدگی زمین و آسمان. تو حتماً آنجا بودی و از آنجا می آمدی. وقتی هم می رفتی توی همانجاها ناپدید شدی. مادر فقط به افق نگاه می کرد.

انگار که اصلاً توی فرودگاه بود و نبود. گریه هم نمی‌کرد. شاید هم لبخند می‌زد. تو با دو چشم سیاه و براق، موهای طره‌دار و لبخندی که بر گونه‌ها تپال می‌انداخت، می‌آمدی. با یک جفت گیسوی بافته و آویخته از دوسو. و دیگر چه می‌توانم بگویم؟

آنوقت هواپیما بر زمین نشست. چند لحظه بعد مسافری خنده بر لب با احساس شادی وارد سالن شدند، و هلهله و شادمانی را توی وطن بوسیدند. مادر حالا دیگر بی‌صبر شده بود. سنگین قدم برمی‌داشت. انگار سنگ به پاهایش بسته بودند. بی‌طاقت خودش را به اینسو و آنسو می‌کشید. بعد کارگرهای فرودگاه صندوق چوبی بزرگ و زیبایی را با رنگ آلبالویی صیقلی و مزین به صلیب از روی چرخ دستی برکف آمبولانس گذاشتند. مصیبت از همین جا شروع شد.

دائی بزرگه با عصبانیت گفت: «اینه؟»

هیچکس جوابی نمی‌داد. و هیچکس نمی‌دانست که چرا تو در تابوت چوبی و صلیب‌دار خوابیده‌ای. مادر کلافه بود. گفت: «حالا چکار کنیم؟»

گفتم: «برای چی؟»

مادر نگاهم کرد: «هیچی مادر جون.»

فقط دائی بزرگه گریه نمی‌کرد. مثل شتر کینه‌ای کف به لب آورده بود. می‌گفت: «اینم از کار تو، خواهر! مارو آورده‌ی جلوی این ملت که بی‌آبرو کنی؟»

مادر سرش را زیر انداخت و جوابی نداد.

دائی بزرگه طوری که همه بشنوند گفت: «هی گفتم نفرستینش. بچه مسلمون فرستادین، کافر برش گردوندین.» بعد سرش را نزدیک‌تر آورد: «میدونم از من می‌رنجی خواهر، ولی چوب خدا صدا نداره. آخه آقا جون خدا قهرش می‌گیره. دختر مثل دسته گل، عجب کاریه‌ها! فرستادش تو اون کفرستون.»

مادر نمیدانست چه بگوید. دانی بزرگه مجال حرف زدن به کسی نمیداد و همینطور می‌گفت. می‌گفت که تو فرهنگت را از دست داده‌ای. اما بار فرهنگی که فقط روسری و جوراب و تابوت کرایه‌ای نبود. خیلی چیزها بود. چهارهزار سال بود. و ما وقتی چمدانها را باز کردیم تازه فهمیدیم که در شلوغی ایتالیا گم نشده‌ای. مثل وقتی که بدرقه‌ات می‌کردیم، برت گرداندیم. مادر باز گریه کرد. هذیان گفت و هی به خودش پیچید.

می‌گفت: «عمه خانم، یعنی شما فکر می‌کنین فرشته ارمنی شده؟»

«نه منیژه جان، صبر داشته باش برسیم.»

جنازه را بی صدا گذاشتند کف هال، روبروی دریچه کولر. دانی بزرگه که مثلاً بزرگ فامیلان هم هست، «بسم الله» گفت و چفت‌های صندوق را باز کرد و در را به آرامی برداشت. حالا مادر می‌بایست کنار تابوت می‌نشست و تورا دست می‌زد. می‌بوسید. گریه می‌کرد. هرکار که خواست.

یکباره پیچ پیچ ملایمی، مثل شعله آتش همه اتاقها را دربر گرفت، و به هر کس دامن زد. تو وسط تابوت خوابیده بودی. باد موهات را، طرها را، بازی می‌داد. یک انبوه موی شفاف دور سرت جا خوش کرده بود، و در امتدادشان دو دست کشیده، دو چشم بسته، دهان سرد و متبسم، و لباس مخمل آبی رنگ. عروس. فرشته غم انگار که خوابیده است. پشت چشمها آبی و نقره‌ای بود. گونه‌ها سرخ و سفید بودند. ناخنها لاک زده. با تاجی از گل. عروس. مرده که نبود. داشتی می‌خندیدی. سکوت و بهت مادر در صورت موج می‌زد. همیشه فکر می‌کنم مادر چیزی در خود دارد که بعضی‌ها ندارند؛ من گمان می‌کنم وقار و نجابت باشد. تو هم درست مثل مادر. اما یک چیز هم از پدر به ارث برده بودی: سرطان خون.

حالا پوشش نازکی از گرد گچ روی چهره‌ات نشسته بود و رنگت را روشن تر می‌کرد و چشم‌های سیاه و مژه‌های بلندت را برجسته تر نشان می‌داد. و لب‌های ساکت سرخ تر می‌زد. هیچوقت تو را به این شکل آرایش کرده ندیده بودم. همانطور که پیش ترها بودی بیشتر می‌پسندیدم.

مادر نالید: «فرشته جان.»

فقط روزهای تعطیل می‌توانستم خفته‌ات را ببینم و سر به سرت بگذارم. پتو را دور خودت پیچانده بودی و صورتت را تا بینی زیر پتو برده بودی. فقط چشمهات را می‌شد دید. دو قطره آب هم کافی بود که پشت چشمهات را تر کند و کار خوابت را بسازد. تا آنجا که یادم هست تو اینطور می‌خوابیدی. نه با آرایش و تور و لاک و سرخاب و سفیداب.

چمدانها را خاله باز کرد. هر سه چمدانت را باز کرد. لباسها همه بود، کهنه و نو. حتی آنهایی که وقت رفتن به تن داشتی. روسری‌ها، پیراهن‌های قلمکار، چادر نماز، همه شسته شده و اطو خورده و نایلون شده. بعد کتابهات را زیر و رو کردند. حافظ و قرآن و شاهنامه و خیام و قاب عکس و این جور چیزها را. همه چیزها را فرستاده بودند.

دائی بزرگه قرآن را برداشت: «ببین، لای این کتابووا نکرده. اونجا انجیل می‌خون.»

مادر با گریه نگاهت کرد: «آخه چرا دخترم؟»

چند ظرف خرما و حلوا وسط اتاقها گذاشته بودند که کسی یادش نرود تو مرده‌ای. یکی از عمه‌ها دستی به سر من کشید که دیگر تنها شده بودم.

دائی بزرگه گفت: «خُب، ببریمش قبرستون ارمنیا.»

بعد احمدآقا، شوهر خاله کوچکه، شوهر زهره را می‌گویم. که تازه رسیده بود. او سر دائی بزرگه هوار کشید و گفت: «بس کین دیگه. خجالت بکشین. اینا رسمشونه. مرده رو با رسم خودشون آرایش می‌کنن. به دستور کشیش یه صلیب و یک کتاب انجیل روی سینۀ مرده میذارن.»

گریه امان همه را بریده بود.

یکی از همسایه‌ها گفت: «پناه بر خدا! عروس می‌کنن و

می‌فرستن.»

بعد مادر در تابوت را دوباره باز کرد. انجیل و صلیب را از روی

سینه‌ات برداشت، ناخنگیر آورد و ناخن‌ها را گرفت. میدانی مادر چه کشید؟ اصلاً جلودائی‌ها گریه نمی‌کرد که مبادا سرکوفتش بزنند. بعد که احمد آقا گفت رسم خارجی‌ها اینجوراست، مثل دیوانه‌ها کنار تابوت نشست و زار زد. ناخن‌ها را می‌گرفت و مویه می‌کرد:

«اول این انگشت بزرگ. بار اول نه. خیلی هم بلند نیست مامان. بار دوم هم چیزی نگو، چقدر سست و بی حالی! لبخند بزن. صبر کن. حالا دستت رو نکش. بار سوم بگو. خودت رو سنگین نکن. خب آدم دلش تنگ میشه. کف دستتو ببینم... ظرف و لباساتو کی می‌شست؟ خب حالا... حالا... حالا اون دست. خب آدم دلش تنگ میشه اول انگشت بزرگ. باز یادت رفت؟ آدخترم. خیلی لاغر شده‌ی مادر. صبر کن. حالا آستون و پنبه میارم. یه آستون بدین. لا کوهات را پاک می‌کنم. تو که لاک دوست نداشتی!... ولی دست‌ها قشنگ شده. قرمز به رنگ پوست میاد. نه. نه. حالا اون دستتو بده. نه. چه انگشتای کوچولوئی... بذار بیوسمشون. آخی خدا. صبر کن... حالا... حالا... مادر...»

آرایش صورتت را پاک کردند، تاج گل سفید را از سرت برداشتند، لباسهای مخمل را از تنت بیرون آوردند و در تابوت را بستند که دیگر کسی تو را نبیند. دائی بزرگه برایت بُرد یمانی آورد. بعد با آمبولانس سیاه‌رنگی بردندت بهشت‌زهره.

مادر می‌گفت: «شکمشو پاره کرده بودن و سینه‌شو شکافته بودن.»

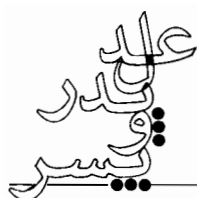
تن سرد و یخ زده‌ات را غسل دادند، سدر و کافور زدند، روی چشم‌ها دو مهر کوچک گذاشتند. و تو را در کفن پیچیدند. نماز خواندند. بعد تلقین. و بعد تو را در گور گذاشتند.

آخرین باری که دیدمت، با رنگ پریده، بی آنکه خونی در تنت باشد، روی تابوت برزنتی بهشت‌زهره خوابیده بودی. زیر چشم‌ها کبود شده بود و آنقدر نحیف و شکسته به نظر می‌آمدی که نمی‌شد شناخت. ما، من و مادر، هر هفته جمعه‌ها به بهشت‌زهره می‌آمدیم. حالا هم می‌آئیم. چند شاخه

جشن دلتنگی / ۸۱

گل روی قبرت می‌گذاریم، قبر را با گلاب می‌شوئیم، مادر قرآن می‌خواند و ما
برای مهربانی‌ها و عزیزی‌ها ت گریه می‌کنیم. شاید هم برای تنهایی خودمان.

— ۱۳۶۰



تا عباس از پیچ سه راه بیچد و در لابلای آنهمه آدم شتابزده به طرف
فروشگاه «عدل پدر و پسر» راه بیفتد، حتماً از گوشه و کنار چند تائی متلک
بارش می کردند. و اگر مجبور نبود هر جا سکوئی پیدا کرد بنشیند و خستگی در
کند و احیاناً با دستمالی چرک مرده عرق پیشانی و گردنش را پاک کند،
دوره اش نمی کردند که پا شود و بزحمت خود را بکشد. با صورتی لاغر و پوست
به استخوان چسبیده لبخندی چروکیده به هر کدامشان می زد. و بی آنکه به
گرم بودن یا برف باریدن توجهی بکند، می رفت. و باز چند قدم که می رفت
دست به شکمش می گذاشت و آرام ناله می کرد: «آخ.»

حالا دیگر همه کاسب هائی شناختندش: حتی آنهاییکه تا بحال او را
ندیده بودند. یا کسانی که سنشان قد نمیداد. همه می دانستند که شش بار
جراحی شده و هربار تکه ای از معده اش را بریده اند. با ثلث معده هنوز زنده
است و چهار چنگولی خودش را می کشد. و هست.

ماهی یکبار، بعد از ظهر به فروشگاه عدل پدر و پسر سر می زد،
مواجیش را از عدل پدر می گرفت و باز راه می افتاد. فروشگاه عدل پدر و پسر

چهار دهنه بود و جعبه‌های عسل را از در سمت خیابان مرتباً می‌آوردند یا می‌بردند. و سمت راست فروشگاه سه یخچال پر از پنیر و کره و شور و زیتون قرار داشت. و پشت آنها سه یخچال ایستاده با صدای ممتد یا مقطع موتورهایشان حلب‌های پنیر و خیارشور را خنک نگه می‌داشتند. و بی‌وقفه «هورهور» می‌کردند. روی یخچالها، با قوطی‌های کمپوت شکل هرم‌هایی ساخته شده بود که تا سقف می‌رفت. یا لگن‌های عسل. چه می‌دانست. به هر طرف نگاه می‌کرد جنس بود. و سه پنکه سقفی مدام می‌چرخید. از پله بالا رفت. نگاهی به تندی یک چشم بهم زدن انداخت؛ همه چیز همانطور که بود، بود.

از وسط مشتری‌ها گذشت و گفت: «سلام آقا.»

و روی صندلی چوبی کنار میز عدل پدر نشست.

عدل پدر گفت: «سلام عباس.»

براندازش کرد و سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «هنوز

نمرده‌ی؟»

عدل پسر پشت دخل روی چهار پایه بلند نشسته بود و پول می‌گرفت و پشت سرش، عسل‌های تخته‌ای موم‌دار، روی هم قطار شده بود. و چند زنبور روی عسل‌ها می‌چرخیدند. عباس به عکس بچگی عدل پسر نگاه کرد که زیر شیشه میز عدل پدر بود: «همون جور که بودم هسم آقا.»

«بچه درست نکرده‌ی؟»

«ای بابا!»

بیرون مثل همیشه شلوغ بود. هوا آفتابی بود و باران هم می‌بارید. عدل پدر بیرون را نگاه کرد: «مرحبا. تو این هوا گرگ بچه می‌زاد.»

باربرهای جلوخوان بازار با چرخ دستی یا پالون، خالی یا پر، می‌آمدند و می‌رفتند. عدل پسر حالا سی و پنج سال را داشت. نگاهی بهش کرد و گفت: «چطوری عباس؟»

«هیچ فرقی نکرده‌م آقا.»

اسماعیل از پشت دستگاه سرک کشید و گفت: «مشدعباس غسل می خوری؟»

باروپوش آبی رنگ و هیکل درشت به کارگر بیوی مازندرانی فرمان می داد و مشتری ها را راه می انداخت و هوای همه چیز را داشت. و حرف هم زیاد می زد.

«بجنب بچه. شیش تا غسل بیار.»

زنی از بیرون پرسید: «آقا بازار نوروزخان کجاست؟»

اسماعیل گفت: «نداریم... برو جلو.» بعد به کارگر بیوی مازندرانی

گفت: «دوتا پنیر کوچیک بیار بچه.»

و بچه تند و تند می آورد و روی پیشخوان می چید. اسماعیل باز

گفت: «مشدعباس غسل می خوری؟»

نه. حالا پنج سالی می شد که عباس غسل نخورده بود. یادش می آمد که هشت سال در همین فروشگاه کار کرده بود. حس می کرد همه زوایای بیرونی و درونی آنرا خوب می شناسد و می داند که چی کجاست. کدام کلید مال کدام قفل است یا اسماعیل وقتی ناهار خورد و یک بر لم داد، طرف چپ لم می دهد یا راست. هشت سال شب و روز با همین عدل پدرو پسر یا آن کارگر بیوی مازندرانی یا اسماعیل، آنکه بچه تهران بود و زیر وزرنگ، شب و روز گذرانده بود. حالا آنقدر راحت همه چیز را بیاد می آورد که در یک چشم بستن و باز کردن می توانست روپوش طوسی رنگش را بتن کند و برود دم دست اسماعیل. اسماعیل بگوید: «عباس این قفسه ها رو پاک کن.»

عباس به یاد می آورد که تنظیف را در سطل آب فرو برد و دم در فروشگاه چلاند، و آتش را خوب گرفت. بعد رفت روی چهار پایه آهنی بلند ایستاد. کمپوتها را جابجا کرد و بسته های چای را یکی یکی پاک کرد و توی قفسه ها چید. بعد قفسه های پائین تر را پاک کرد و آنوقت روی باسکول نشست و خیره جمعیت بیرون شد. سرش به همین چیزها گرم می شد.

آدمهائی که می آمدند و آنهائی که می رفتند، با شتاب یا بی شتاب. اسماعیل صداس کرد: «بیکاری؟»
«نه. آره.»

«بیا کار بدم دست.»

چشمه‌اش را تنگ کرد و جلو آمد: «چرا نشستی شیش در چهار؟»
«اینارو پاک کردم.»

اسماعیل انگشت سبابه‌اش را روی یکی از قفسه‌ها کشید و گردوخاکش را روی انگشت گرفت. بعد گفت: «اینجارو هم پاک کردی؟»
«آره.»

اسماعیل انگشتش را مالید روی صورت عباس: «آره پاک کردی!»
برو تو آینه خودتو نیگا کن»

عباس توی آینه انبار به خود نگاه کرد. از کنار سیبل کم پشتش جای یک انگشت خاک آلود مانده بود. بعد اسماعیل را از توی آینه دید که پشت سرش ایستاده بود و ادایش در می آورد: «کره خر. ایندفعه اینجوری پاک کنی از پائین دارت میزنم.»

و دید که قد اسماعیل به اندازه نیم متر بلندتر است و سیبل‌های پر پشت سیاهش میتواند روی لبه‌اش را بپوشاند و به قیافه مردانه‌اش کمال ببخشد. اقامتی دانست چه باید بکند که همه چیزش بشود مثل اسماعیل. شبها از لوله آبی که بالای انبار بود خودش را می آویخت و کش و قوس می آمد. اسماعیل می گفت: «بیخودی زور نزن. بابات یه وجب قد داره. توام میشی مثل اون.»

جلو آینه خشکش زده بود و حس می کرد که اصلاً نمی خواهد به ده برگردد. صبح تا غروب زمین شیار کند یا گندم باد بدهد و یا در سینه کش آفتاب خشت بزند. حتی اگر عدل پدر تمام حقوقش را به ده بفرستد و اسماعیل راه و بیراه سر به سرش بگذارد. فقط خوشش می آمد که پدرش اولین بار که او را آورده بود گفته بود: «آقای عدل. این عباس دست شما سپرده. هرکاری

دستش بدی میکنه و میخواد پیش شما بمونه.» بعد به آرامی گفته بود: «اونجا بند نمیشه. عشق شهر تو کله شه.»

هر روز ظهر وقتی اذان می گفتند بی اختیار یاد ده می افتاد. تا مسجدشاه می رفت، کمی قدم می زد یا گوشه ای می نشست و غرق آنهمه جمعیت می شد. چند نفر که تسبیح های زیادی دور دستشان ریخته بودند و در همه انگشت هاشان پر از انگشتر عقیق یا فیروزه بود، وسط راه می ایستادند و با آنهائیکه در صف چلوکبابی بودند، چانه می زدند. اسماعیل یکی دوبار زاغش را چوب زده بود و گفته بود: «کره خر، اومدی اینجا چیکار؟»

«اومدم نماز بخونم.»

«ای بزنه به اون کمرت. پس چرا شب نمی خونی؟»
و یکی خوابانده بود بیخ گوشش. یکبار هم گوشش را گرفته بود برده بودش پیش عدل پدر، و گفته بود: «آقا این دم در آورده. هر روز میره دم مسجد ول میگردد.»

عدل پدر گفته بود: «عباس تو آدم نمیشی؟»
بعد به اسماعیل گفته بود: «موهای خیلی بلنده. ببرش تو انبار درستش کن.»

چهار پایه ای وسط انبار می گذاشتند و عباس را روی آن می نشاندند. عدل پدر می گفت: «اسماعیل شیش صفر بزن.» آنوقت اسماعیل با ماشین سلمانی سرش را می زد. اول از جلوی یک خط به عقب می انداخت، بعد از بالای گوش چپ به گوش راست. بعد می گفت: «چارراه حسن آباد. پاشو تو آینه خودتو نیگا کن. یه چارراه قشنگ رو کله ت درست کردم.» آینه را عمداً به پشت شلوارش می مالید و جلوی صورت عباس می گرفت: «ببین.»

و هی حرف می زد و یادش می داد که باید زرنگ باشد. و هرکار که عدل پدر خواست انجام دهد و همیشه کار را بقاءید. می گفت: «تو اگه زرنگ باشی میتونی جای منو بگیری و بشی مثل خودم. وگرنه تو این بیکاری باید یه پالون بخری و بری حمالی، تازه اگه رات بدن.»

عباس همیشه دوست داشت که مثل اسماعیل باشد. اما هر چه می‌کرد نمی‌شد. هر قدر هم که کار می‌کرد نمیتوانست بیشتر کار کند. و همیشه می‌خواست بیشتر کار کند. یا آنقدر تند و تیز باشد که اگر یک روز اسماعیل نبود، بشود اسماعیل. اما اسماعیل همیشه بود. و او را می‌خنداند یا می‌گریاند و مسحورش می‌کرد.

حالا شاید ده سالی می‌گذشت و عدل پدر هم پیر شده بود. حال خوشی هم نداشت که دست در جیب جلیقه کند و بالای سر عباس بایستد و بگوید: «چی خورده‌ی عباس؟» و غش غش بخندد.

عباس صبحانه را که خورده بود — آنهم یک کاسه عسل و شاید نصف نان سنگک و یک لیوان چای — حس کرده بود که یک چیزی شکمش را از هم می‌درد، دستهایش می‌لرزد و عفش می‌گیرد.

کف مغازه افتاده بود و مثل مار بخودش پیچیده بود. یادش می‌آمد که عدل پدر گفت: «نکنه کله پاچه خورده‌ی؟»

اسماعیل گفت: «صبح تا شب نشخوار میکنه. امروز چی خورده‌ی؟»

عدل پدر گفت: «صبح چی خورده؟»

اسماعیل گفت: «نون و عسل و پنیر و کره و چائی.» پنجه‌هاش را یکی یکی شمرد و دستش را مشت کرد: «این مشتبو بخوری حالت جا میاد. ناکس تو که دیشب صدای خنده و عرعرت نمیداشت بخوابیم!»

کارگر بیوی مازندرانی گفت: «بار سنگین که بلند نکرده‌ی؟»
عدل پدر آخرین نگاهش را از بازار برگرفت و با خنده گفت: «نه. حتماً به کوفت و زهرمار دیگه خورده. و الا که آدم بیخودی دل درد نمی‌گیره.»
کارگر بیوی مازندرانی عباس را بلند کرد و روی باسکول نشاند: «نکنه نافش رفته.»

عباس دورخودش می‌پیچید و هی دستش را مالش می‌داد. عرق کرده بود و رگهای پیشانی و گردنش بیرون زده بود.

عدل پدر باز خندید: «نکنه درد بی‌زنیه؟ اسماعیل میتونی بفهمی دردش

چیه؟».

«آقا من بهترین دامپزشک این محله‌م. یه خرده صبر کن می‌فهمم چشمه. گمونم مال کاره. تا صب میشه و اسم کارو میاری، درد زایمان می‌گیره.»

و وقتی عباس خوب ناله کرد و بلند بلند گریست. عدل پدر گفت:
«خیله خب. برو توانبار بخواب. بچه ببرش توانبار.»

انبار دود زده بود. چند بقچه در گوشه‌ای گذاشته بودند و دیگ آبگوشت یا لویا مدام روی چراغ قلقل می‌کرد. چند عکس هم از هنر پیشه‌ها به دیوار چسبانده بودند. آنهم کار اسماعیل بود. و سقف دود زده با روزنامه پوشیده شده بود و شیر دستشوئی مدام چک چک می‌کرد. سه تا بودند که شبها توی همان انبار می‌خوابیدند و عدل پدر در را از بیرون قفل می‌کرد و می‌رفت.

حالا عباس می‌دانست که اسماعیل همان که داشت لبخند می‌زد و زیر لب لیچار می‌گفت، هنوز هم شبها توی انبار می‌خوابید و آن کارگر بوی مازندرانی هنوز هم می‌بایست روزی سه وعده ظرف می‌شست و جارو می‌زد. اسماعیل گفت: «چطوری عباس بی‌بخار؟ جوجه.»

لبخندی سرد بر لبان خشک عباس نشست و باز محو شد. عدل پدر دور اسکناسها کش انداخت و خودنویس را در جیب گذاشت. زیر چشمهایش چیزی مثل یک کیسه شل و پیر، از دو طرف به پائین افتاده بود و بنظر می‌آمد که سفیدی چشمهایش پی گرفته‌اند.

گفت: «دست از سرش ورنمیداری اسماعیل؟» به عباس گفت:
«تو چرا روزه روزه داغون ترمیشی عباس؟ کار که نمی‌کنی.»

«چیزی خب نمیتونم بخورم. یه تیکه گوشت میخورم و سرمو میدارم.»
عدل پدر عینکش را برداشت و با ترحم نگاهش کرد: «مگه این دکتره نگفت خوب میشی؟ هف هزار تومنم ناکس گرفت.»

عباس نالید: «هیچ فرقی نکرده آقا. وقتی می‌گیره آقا دلم میخواد بمیرم.»

بوی پنیر و زیتون و عسل در هوا موج می زد و حالا بوی موش مرده هم می آمد. اما عباس بوی عسل را ته گلوش حس می کرد و عفش می نشست.
اسماعیل گفت: «یادته؟ اون گوشت کوبیده که موش توش کوبیده بودی و داشتی میخوردی؟»

عدل پدر به اسماعیل چشم غره رفت و بعد لبخند زد: «گفتم اذیتش نکن.»

با ده دوازده سال پیش زمین تا آسمان فرق کرده بود. دیگر نمی توانست یا شاید نمی خواست به دل درد عباس بخندد. آنوقتها پاهاش را روی هم می انداخت و با صندلی به عقب و جلو می رفت و می گفت: «راستشو بگو عباس، موش نگرفتی بخوری؟»

عباس عرق می ریخت و روی زمین به خودش می پیچید. بعد که دردش آهسته آهسته فرو می نشست، حس می کرد تمام بدنش کرخ شده است. آنوقت روی گونی هامی افتاد و فکر می کرد که چرا باید هر روز بعد از صبحانه درد وحشتناکی را متحمل شود. نمی فهمید.

اسماعیل گفت: «صبحونه فرداتو من بهت میدم. اگه دلت درد گرفت.»

صبحانه فردا را اسماعیل براش مرتب کرد. نان و عسل و چای. گفته بود که عسل بیشتر بخورد. و عباس خورده بود. گفته بود که یکی دو قاشق هم توی چای داغ حل کند و سربکشد و عباس سرکشیده بود. اما درست نیم ساعت بعد عباس داشت هوار می کشید و به خود می پیچید. دستهای را به شکمش گذاشته بود و چهار دست و پا روی زمین مانده بود. مثل گربه ای که سم خورده باشد. به دور خودش می چرخید و جمع می شد و پا می کوفت.

بعد که عدل پدر آمد، گفت: «باز که نمایشوراه انداختی!» بعد به آن کارگر بپوی مازندران گفت: «بندازش تو انبار بذار هوار بکشد و زمینو گاز بگیره.»

آن کارگر بپوی مازندران کشیدش توی انبار. یک قرص هم بخوردش

دادند اما فایده‌ای نکرد. عدل پدر یک ملاقه غسل ریخت توی یک لیوان آب گرم و رفت سراغش: «بیا پسر، اینو بخور بذار ته دلتو بگیره. تو ضعیفی. همین.»

ته مانده درد داشت فرو می‌نشست. عباس طاق باز روی گونی‌ها افتاده بود و در سکوت غم‌انگیز انبار خیره سقف دود زده شده بود. دلش هوای آبادی خودشان را می‌کرد. یاد پدرش می‌افتاد که بد اخلاق بود، و در ذهن عباس نمی‌آمد، مگر با چپقی که توی دستش باشد. و سینه‌اش همیشه خس‌خس می‌کرد. و مادرش یازده بچه را قد و نیمقد بزرگ کرده بود و باز هم حامله بود. ظرف و رخت می‌شست و به مرغ و خروس‌ها می‌رسید و از کندو غسل می‌آورد و زنبورها همیشه چند جای دست و پا و صورتش را نیش می‌زدند. و هر وقت غسل کندو می‌خورد دل‌درد می‌گرفت و نصف روز می‌افتاد و عباس یادش می‌آمد که مادرش چندین سال بود که لب به غسل نمی‌زد. و اگر هم می‌خورد از همان غسل‌های تقلبی می‌خورد. حالا درد باز آمده بود و هی بیشتر می‌شد. عباس گوشه گونی را به دندان گرفت و فشار داد. حس می‌کرد درد به استخوانهای سرش هم رسیده است و از چشم‌های بیرون می‌زند. بوی موش مرده و گونی پوسیده و پیر در دماغش بود و مزه غسل را هم ته گلویش حس می‌کرد. بعد برگشت و به روزنامه‌های سقف خیره شد و فکر کرد که حتماً هر چه هست از همین غسل است. دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد. درد هر دم بیشتر چنگ می‌انداخت و عباس نمی‌توانست فریاد نکشد. یا گریه نکند.

عدل پدر در چهار چوب در انبار ایستاد و گفت: «بدتر شدی؟»

«آره... آره... آقا...»

«غسل که دواي هزار درده.»

اسماعیل از پشت عدل پدر سرک کشید: «غسل هزار مرض رواز بین

می‌بره. اولیش خود عباسه.»

بعد خنده کنان رفتند و در را بستند و ولش کردند به امان خدا. حالا

عباس می‌بایست تا یکساعت درد بکشد و بدیش این بود که موقع درد نمی‌توانست به هیچ چیز فکر کند. بی‌جان روی گونی‌ها پهن شد و درد را خورد. و بعد که درد رفته رفته فرونشست. حس کرد که تنش کرخ شده و نای تکان خوردن ندارد. چشم‌هایش را بست و خوابید. اما چیزی به ذهنش آمده بود که نمی‌توانست بخوابد. به زحمت از روی گونی بلند شد و بیرون رفت.

عدل پدر گفت: «هان؟ بهتر شدی؟»

«آقا اینم از ننه بیچاره‌م دارم.»

«چی رو.»

«دل درد. این دل درد بی‌صاب مونده.»

اسماعیل چشم‌هایش را تنگ کرد و خیره عباس شد: «چی میگی؟»

«حالا یادم اومد. مادرم هر وقت عسل طبیعی می‌خورد دل درد

می‌گرفت. منم به اون رفته‌م.»

اسماعیل گفت: «خوبه به عمه‌ت نرفتی.»

عدل پدر کلاه شاپوش را روی میز گذاشت و خندید. کارگر ببوی

مازندرانی بیرون را آب‌پاشی می‌کرد و اسماعیل روی پیشخوان دستمال

می‌کشید که مشتری‌ها بیایند.

عدل پدر گفت: «ببینم عباس، تو هر وقت عسل طبیعی بخوری

اینجوری میشی؟»

«آره آقا.»

«تو خوب چیزی هستی پسر. راست میگی؟»

«آره آقا.»

عدل پدر یک ملاقه عسل بیرون آورد و گفت: «بیا بخور ببینم.»

عباس چشم‌هایش پزید و نفسش بند آمد: «نه آقا... نمی‌تونم

بخورم.»

«بخور.»

«نمی‌خورم.»

«بخور.»

عدل پسر گفت: «شاید راست میگه. خب نخوره.»

عدل پدر گفت: «نه. کار دارم. بذار یه کم بخوره بینم چه جوری

میشه.»

اسماعیل نگاه می کرد.

عباس گفت: «تور و خدا آقا.»

«بخور.»

عباس انگار که چیز متعفن را می خورد. یا انگار که به زهر زبان

می زند. ملاقه را لیسید.

عدل پدر با تحکم گفت: «بخور مثل آدم.»

و عباس باز خورد. و باز خورد. آنوقت همه نشستند و تماشا کردند.

اسماعیل روی چهار پایه چوبی بلندی نشست و پای راستش را به پیشخوان

تکیه داد و همانطور که چایش را می خورد گفت: «یه خورده امشی هم به

خودش بزنیم بینیم چی میشه.»

و خندید. عدل پسر جلو چهارچوب مغازه ایستاده بود و خیابان را

نگاه می کرد. گاهگاه بر می گشت و به عباس که روی گونی های برنج نشسته

بود نگاه می کرد. عدل پدر و اسماعیل و آن شاگرد بوی مازندرانی دور عباس را

گرفته بودند و منتظر بودند.

عدل پدر گفت: «پس چی شد؟»

عباس سرش را زیر انداخته بود. انگار که چند سگ دوره اش کرده

بودند که پاره اش کنند. از خودش هم می ترسید هیچ حرف نمی زد. بعد

گفت: «آخ.»

درد شروع شد. اول لرزی تند تنش را گرفت که دندانهاش هم بهم

می خورد. بعد صورتش گر گرفت و بعد بی اختیار دستهایش رفت روی دلش و

ناله کرد.

تماشائی بود. مثل یک جانور مسموم دور خودش می پیچید. عدل پدر

آرام و متبسم نگاه می‌کرد و می‌دید که پنجه دست راست عباس از هم باز شد و گونی برنج را چنگ زد. و بعد دید که ناخنهای عباس سینه‌گونی را شکافت. و برنج‌ها ریخت.

عدل پدر گفت: «اسماعیل پاشو بگیرش. حالش بد شده.»
بعد گفت: «خوب چیزیه. هر وقت خواستم عسل بخرم میدم یه قاشق بخوره.»

عسل فروشها که می‌آمدند عدل پدر می‌گفت: «عباس بخور ببینم عسلش چیه.»

آنوقت با رضایت می‌گفت: «این عباس، معجزه می‌کنه. یه قاشق می‌خوره و فوراً بهت میگه که عسل شکره یا عسل طبیعی.»

همیشه می‌گفت و عباس نمی‌توانست نخورد. عسل می‌خورد و درد می‌کشید و یا درد می‌خورد و عسل را می‌کشید. و بعد از چند سال عباس تازه می‌فهمید که می‌توانسته است نخورد. یا می‌توانسته است از آنجا برود. اما مانده بود و خورده بود. حتی بعد از زن گرفتن و بچه‌دار شدنش. مثل یک گربه سرش را در پاتیل عسل فرو می‌کردند و می‌گفتند: «بخور.» و او می‌خورد.

یادش می‌آمد که اوایل دردهای یکساعته را تحمل می‌کرد و بعد که روزها می‌گذشت، مدت درد هم بیشتر می‌شد و بیاد می‌آورد که گاهی صبح عسل می‌خورد و تا ظهر درد می‌کشید و باز یادش می‌آمد که سالهای آخر شاگردی، صبح می‌خورد و تا شب درد می‌کشید و غذا توی شکمش بند نمی‌شد و بالا می‌آورد. آنوقت مثل کرمی می‌شد که تولج‌نهای سفت مانده باشد.

حالا عباس سرش را زیر انداخته بود. عدل پدر زیر تابلوی «عدل پدر و پسر» نشسته بود و آن کارگر بیوی مازندرانی با تیغ افتاده بود به جان لکه‌هائی که مگسها روی شیشه بجا می‌گذراند. و داشت غروب می‌شد.

عدل پدر پنج اسکناس صدتومانی در مشت‌های عباس گذاشت: «اصلاً ناراحت نباش. نمیدارم بچه‌ها ت گرسنه بمونن. یه وقتی م اگه طوری شدی،

عبدالپدرو پسر / ۹۵

خودم براشون می فرستم.» عباس می بایست راه می افتاد. نمی خواست به تاریکی بیفتد. پاشد و گفت: «خدا حافظ.»
اسماعیل گفت: «آمریکائی ها دارن دل وروده پلاستیکی می سازن. امروز فردا میاد بازار. غصه نخور عباس جون.»

۱۳۵۹



«۱»

به محض ورود به پادگان، یک گروهبان چاق و گوشتالو در حالیکه جویده دهانش را فرو می داد، از اتاقک دژبانی بیرون آمد، سینه اش را جلو داد و جلو ما ایستاد. دستش را چند بار تکان داد و گفت: «بشینید.» همه نشستیم. برف تا قوزک پاها را می گرفت. خورشید هنوز طلوع نکرده بود، اما از پشت کوههای سمت چپ روشنائی کم رنگی، پادگان و منظره درختان در برف و مه نشسته را نشان می داد. دو سربازی که با گروهبان آمده بودند جیب ها و ساکهایمان را کنکاش کردند و اگر چاقوئی، کتابی، چیزی داشتیم جمع کردند و بردند.

گروهبان گفت: «بعداً بهتون پس میدیم.»
ولی ما دیگر آن سربازها را ندیدیم.

سرما به نرمی روی صورتمان می نشست و زیر پوستمان می دوید. تمام شب، در اتوبوس بیدار مانده بودیم و هیچکس نتوانسته

بود بخوابد. بعضی ها زده بودند به رگ بی خیالی، ته اتوبوس می زدند و می رقصیدند. و بعضی ها ماتم گرفته بودند. همه خسته بودیم و دلمان می خواست یکجا پیدا کنیم که بخوابیم. گروهبان دست به کمر گذاشت. کله کوچکش را تکان داد و خیلی خودمانی گفت: «بچه ها، اینجا پادگان آموزشی کرمانه. شماها هم از امروز سربازای این پادگان محسوب میشین. اینجا باید منظم باشین، باید سعی کنین که مریض نشین، بچه بازی در نیارین. بعضیا مثل سگ و گربه به جون هم میپرن. من دوست ندارم شماها اینجوری باشین. دوست دارم سرما و گرما رو فراموش کنین. فقط یک چیز ازتون می خوام اونم نظم و قانونه. ارتش چرا نداره. اگه از فحش و گرما و سرما بدتون بیاد باختین. باید بی خیال باشین و زیاد به خودتون ورزین چون ارتش به خوشگلی و بدگلی کاری نداره. باهم خوب باشین. با ما راه بیان، ما هم باهاتون راه میایم. حواساتونو خوب جمع کنین. چشم بهم بزنین تموم میشه. همین، راه بیفتین.»

خودش جلو جلو می رفت و ما بدنبالش. ما را به یک آسایشگاه برد و دیگر پیداش نشد. بعد هم سربازهای بومی را آوردند و یکی یک پتو هم به آنها دادند که بخوابند. من روی طبقه بالای آخرین تخت آسایشگاه می خوابیدم و یکی از این بومی های سیه چرده قسمت زیرین آن.

همان روز که آمد، یک ضرب تا شب خوابید. و شب که شام دادند، خورد و باز خوابید تا صبح. چهره ای آفتاب سوخته و پرچین و چروک داشت. با چشمهای ریز و خسته. جزو دسته بیگاری، صبح ها می بردندش. عصر که می آمد، لاغر و تکیده می خزید زیر پتو. انگار که یک مشت استخوان را زیر پتو پنهان کرده باشند. همه اش سرفه و ناله می کرد. دل گرفته و تنها بود، و کسی حوصله گفتگوی نشست و برخاست با او را نداشت. حتی بومی ها.

روزهائی که بیگاری نمی رفت، با ما می آمد صحرا. بیابان بزرگی بود که کپه به کپه دسته ها را می نشانددند و یک گروهبان درس می داد. بعد راحت باش که می دادند، ما چیز می خوردیم یا سیگار می کشیدیم و درباره همه

چیز حرف می‌زدیم و او همانطور چمبک زده، نشسته بود، فقط نگاهش را می‌گرداند و گاه لبخندی می‌زد. هرکس شور و شری داشت. وسیلهٔ تفریح و سرگرمی داشت، خوردنی و آبی با خود می‌آورد، اما او مثل جو سیاهی بود که دارد برشته می‌شود. همه خیال می‌کردند مریض است. من خیال می‌کردم سل دارد. خیلی تنها و دلگرفته بود. یکروز جمعه که حوصله‌ام سررفته بود، از همان بالای تخت، دستم را دراز کردم، پتوی روی صورتش را پس زدم. گفتم: «اسمت چیه سرکار؟»

ذوق زده شد. نیم‌خیز ماند و با خوشحالی گفت: «قربانت باباعلی نجسته.»

«چکاره‌ئی باباعلی؟»

«(فعله).»

گفتم: «زن داری؟»

گفت: «بله جان، زن دارم. چهار دانه‌م بچه دارم. یکی م‌تو راه دارم... یه زن آقائی هم دارم... اما... بابام مرده... هفت سالم بود که مرد... از همون وقت میرفتم تو باغای جیرفت لیمو می‌چیدم...»
یکباره غمگین شد و با بهت به زیر تخت خیره ماند. سیگاری براش آتش زدم. حیرت زده و شرمنده، با دستپاچگی از دستم گرفت. دستم را فشرد.

گفتم: «زن آقا کیه باباعلی؟»

گفت «(آخر، قربانت شوم، بابام دوتا زن داشت. نهم مرد، اما این یکی پیرزن بیچاره مانده پیش ما...)» لبخندی بر لبان خشکیده و کبود رنگش نشست، سکوت کرد و نگاهش را باز به سقف تختش دوخت. آدم مهربان و شیرینی بود. وقتی می‌خندید، انگار دارد گریه می‌کند. کار زیاد درهمش پیچانده بود، و همیشه شکست خورده به نظر می‌آمد. در صاف غذا، مثل بچه‌های مدرسه بود و چشم می‌دوخت به دیگران و منتظر بود که کاری بگویند و او بدود. هربار که نگاهش می‌کردی، بنظر می‌آمد که

دارد نفس آخرش را می‌کشد. با بینی تیر کشیده و چشمهای ریز و رگهای بیرون زده و قدبلند کمی خمیده، بی سروصدا می‌آمد و می‌رفت. و معلوم نبود که طبق چه ضابطه‌ای او را با شش سرعائله و با این سن زیاد آورده بودند خدمت. فارسی خوب بلد نبود. و شکسته بسته می‌گفت براش زده‌اند. می‌گفت در حقش نامردی کرده‌اند. اما نمی‌دانست که کی و برای چی؟ فقط می‌دانست که یکجوری ویرانش کرده‌اند.

پرسیدم: «باباعلی چند سالته؟»

نمی‌دانست. ولی بیست و هشت‌نه سال به نظر می‌آمد. باز پرسیدم: «از اینجا خوش میاد؟»

پک غلیظی به سیگارش زد. آهی کشید و در حالیکه ته پادگان را نگاه می‌کرد، نالید: «آخر رفیق جان، دنیا که همین خوشی من نیست. من گرفتارم. دلم جای دیگه‌س... اگه بخاطر زرم نبود سی سال م می‌تونستم تو این ارتش خدمت بکنم... نمیدونم... نمیدونم کدوم گردن شکسته‌ای منو لو داد. یه روزی امنیه‌ها ریختن و منو گرفتن و آوردن اینجا... منکه با کسی دشمنی نکردم آخر.»

ظهر و شب کاسه‌اش را پر می‌کرد و لب می‌زیست به خوردن. هر وقت نگاهم بهش می‌افتاد می‌گفت: «بسم الله رفیق جان.»

ما از آن غذاها نمی‌توانستیم بخوریم. وقتی می‌خوردیم دلمان درد می‌گرفت. عصرها که پرسه می‌زدیم، می‌دیدیم که دیگهای غذا را ته پادگان در یک دره‌ای سرازیر می‌کنند. آنوقت از آبادی‌های اطراف می‌آمدند، پر می‌کردند و می‌بردند.

باباعلی با ذوق می‌گفت: «تا بحال از این غذاها نخورده بودم. اینجا خیلی خوبه. خوابم بجا، شام و ناهارم بجا، فقط عییم اینه که زن دوستم.» عصرها می‌رفتیم والیبال. یکی دوبار همراهان آمد و خوشحالی کرد. اما بعد دیگر حوصله‌اش را نداشت. روزها او را به کار می‌کشیدند و نفسش را می‌بریدند. خسته بود. می‌خواست. ماها بچه‌های تهران، کار زیادی

نمی کردیم. بعد می دیدیم که همه کارها خودبخود انجام شده. هر کسی راه و چاه را یاد گرفته بود و هرکسی رفیقی پیدا کرده بود. من منشی گروهان شده بودم و یک سرباز آبادانی ارشد شده بود. باباعلی نفر اول دسته بیگاری بود.

«۲»

آسایشگاه ما بیست و چهار تخت داشت که همه ما چهل و هشت نفر، بالا و پائینش را بین خودمان با صلح و صفا تقسیم کرده بودیم. فضای لعنتی گندی داشت. چهار ستون خشتی پهن، سقف گنبد گنبدی را نگه می داشت. لامپ وسط آسایشگاه زور می زد که یک کمی نور بدهد. میز آهنی بزرگی هم وسط آسایشگاه گذاشته بودند که صبح ها وقتی قاسم خانم در پارچ پلاستیکی، چای شیرین درست می کرد و نان و پنیر می گرفت، می ایستادیم به صبحانه خوردن. سربازهای دیگر روزی سه بار دورش جمع می شدند غذایشان را می خوردند، بعد یکی یکی روی تخت خودشان پهن می شدند. تخت ها را در دو ردیف چیده بودند و هر کس می رفت سرجای خودش. آنها که زیر می خوابیدند به سقف تخت، یعنی به زیرتخت بالائی ها، عکس می چسبانند و خیره عکسها می شدند. بیشتر عکس زنهای لخت و هنر پیشه ها بود. اما ماها که بالا می خوابیدیم، چشمان برطاق گنبد گنبدی خاکی رنگ آسایشگاه می ماند، که پراز لکه و نم بود؛ و هرچه رنگ رویش مالیده بودند، باز لکه ها پیدا بود. یک بخاری کوره ای تیره رنگ هم وسط آسایشگاه کار گذاشته بودند که لوله اش یک طرف را سرتاسر می پوشاند. بدتر از همه، ستونهای خشتی وسط بود که روستائی پنجره ها را می گرفت، و حتی شبها یک ستاره هم پیدا نبود. بوی گند و عفونتی هم دائماً در آسایشگاه موج می زد. می گفتند یک زمان آنجا اصطبل اسبهای رضاشاه بوده، حالا یک رنگ زرد بر در و دیوارش مالیده بودند و شده بود آسایشگاه.

بیشتر بچه‌های تهران بالا می‌خوابیدند. شبها بعد از خاموشی یکی دو ساعتی چراغ را روشن نگه می‌داشتیم و آذوقه‌ها را در می‌آوردیم، و سربه سربیک سرباز کوچک تهرانی می‌گذاشتیم که دم در روی اولین تخت همیشه چهارزانو می‌نشست و اسمش احمدبانکی بود. ما بهش می‌گفتم: مهد علیا. بعضی‌ها هم می‌گفتند: مادر ناصرالدین شاه. با هیچکس جور نبود، بجز مسعود؛ از تهران آورده بودش که کارهایش را بکند. پوتینش را واکس بزند، جیره‌اش را بگیرد، یا ظرفهایش را بشوید. مثل قاسم خانم خودمان. بچه محلش بود. تخت زیر خودش را با یک کمپوت برایش عوض کرده بود که نزدیک خودش باشد. همانطور که آن بالا نشسته بود دست می‌کرد توی کیسه‌اش، یک کمپوت بیرون می‌آورد و می‌گفت: «مسعود اینو واکن بیار.»

بفرما هم نمی‌زد. اگر می‌زد، بخودش نمی‌رسید. یعنی وقتی هم نمی‌زد، نمی‌رسید. بیشتر چیزهایش را ساعت دو نیمه شب به بعد می‌خورد. ما مخصوصاً بیدار می‌ماندیم. آنوقت مهدعلیا تا آذوقه‌اش را بیرون می‌آورد و می‌خواست شروع کند، می‌دید هفت هشت نفر دورش جمع شده‌اند. می‌گفت: «شماها هم چیزاتونو بیارین کره‌خرا. اینجوری خیلی ضایع.»

می‌گفت: «من بابام بازنشسته دارائیه. یه برادر بزرگ دارم که کنسول افغانستانه. سرهنگ فرهنگ زیاد آشنا داریم، اگه بخواین اذیت کنین، یه امریه می‌گیرم و خودمو منتقل می‌کنم تهران.» بچه‌ها منتظر بودند که یکی حرفی بزند، برایش دست بگیرند. بعد دیگه یاد گرفته بودند که با مهدعلیا چطور حرف بزنند.

«فقط قیلونش کمه. وگرنه خود خودشه.»

«تو که برادرت کپسول افغانستانه نمی‌تونی یه خانم واسه ما

بیاری؟»

از بومی‌ها بدش می‌آمد. با آنها دست نمی‌داد، و اگر می‌داد با

صابون می شست. همیشه در صف مریض‌ها ایستاده بود و هی استراحت می گرفت. بعد جزو دسته معتادها، با پنج سرباز آبادانی بردنش به آسایشگاه کوچکی که ته پادگان بود. یک سرباز شیرازی گردن کلفت هم گذاشتند بالای سرشان. اما هر وقت می دیدمش نشئه بود. گیر می آورد. می گفتند شربت ترک اعتیادشان شکسته است و درمانگاه تا شیشه خالی را تحویل نگیرد، نمی دهد. مهدعلیا همان شب روی زمین خوابیده و با زبان جمعشان کرده. روز بعد، یکی از سربازها کتری برقی شان را دزدیده بود و مهدعلیا با دو تکه حلبی و یک تکه سیم و یک پارچ پلاستیکی جای را براه کرده بود. گروهبان موسی علی می گفت: «این مهدعلیا از اون جونوراس تخم سگ.»

دوسربازارمنی هم داشتیم که بالا و پائین یک تخت را برای خودشان گرفته بودند. زاریک بالا می خوابید و هایک پائین. هایک خسیس بود و هیچکس ندیده بود که حتی یک تومان از دویت و نود تومانش را خرج کند. در حمام رفتن هم صرفه جوئی می کرد و همیشه بوی تندی می داد. اما زاریک خرجش زیاد بود. کلک یک پاکت وینستون را تا شب می کند و عصرها می رفت توی جنگل که روی زرورق سرسره بازی اش را راه بیندازد و نشئه برگردد. با چشمهای سرخ و لبی همیشه خندان و گردنی توپر، دراز می کشید و دستش را ستون سرش می کرد و همه را می پائید. همیشه می گفت: «قاعدتاً همینطوره داداش من.»

رفیق من کشتی گیر بود و اسمش حمید بود. با موهای صاف و تقریباً بور. از پس همه هم بر می آمد. و به زاریک می گفت: «باور همیشه نشئه.»

زاریک گفت: «قاعدتاً همینطوره سرگور و بان.»

حمید گفت: «نگاش کنین: توپه. این زاریک قاعدتاً توپ توپه.»

«پس مهدعلیا چی.»

«بادکنکه باید سوراخش کرد.»

داشتیم پشت سرش حرف می زدیم که خودش آمد. سربازها زدند زیر

خنده. روحپرور آسایشگاه از زیر یکی از تخت‌ها گفت: «برادر کپسول افغانستان، مادر ناصرالدین شاه، اسفند دود کن آینده چهارراه لشکر وارد شد، عشق.»

مهدعلیا با همه دست داد. اما با بومی‌ها دست نداد. بابا علی خوشحال بود. جلو آمده بود که باهاش دست بدهد اما مهدعلیا دستش را پس کشید و گفت: «من نمیدونم این مادر قجبه چه جور بیچه درست می‌کنه؟» بابا علی با غیظ نگاهش کرد و غر زد. بعد به ستون وسط تکیه داد و نشست. مهدعلیا اخم‌هاش را درهم کرد و سرش را تکان داد: «خفه شو.» گروهبان موسی علی زد پس گردن مهدعلیا و چراغ را خاموش کرد و گفت: «به تومینگن آدم؟»

«۳»

بابا علی دو هفته مریض شد. بردنش بیمارستان و بستری‌اش کردند. نامه‌ای براش آمده بود. عصر به بیمارستان رفتم که براش بخوانم. رنگش حسابی سیاه شده بود و در لابلای ملافه‌های سفید، خیس عرق، خوابیده بود. حالا دیگر جرئت تکان خوردن هم نداشت. به سختی حرف می‌زد. چشم‌های بی‌فروغش را به سقف دوخته بود و ساکت‌تر از همیشه، فکر می‌کرد. خواست بلند شود. نتوانست. گفتم: «راحت بخواب. یه نامه برات اومده...»

ذوق کرد. گفت: «قربانت بشوم جان. بخوان برام.» بابا علی سواد نداشت. نامه‌هاش را من می‌خواندم. خواندم: «خدمت پدر بیچه‌ها سلام عرض می‌کنم. پس از عرض سلام امیدوارم که حال شما خوب باشد. اگر از احوالات اینجانب خواسته باشید سلامتی حاصل است و به دعاگوئی مشغولم. باری عرض می‌شود، گلی و علی و زهرا و فاطمه از راه دور، دست پدر را...»

چهره‌اش باز شد. خوشحالی روی صورتش نقش بست. برف کوهها و سرزمین یخبندان بزمی در جویباری از لبخند براه افتاد. مثل وقت‌هایی که آرزوی داشتن یک تکه زمین را اعتراف می‌کرد، دلخوش و سرحال بود.

گفتم: «باباعلی چرا نمیری مرخصی؟ مگه نمیگی که زنتو دوست داری؟»

«چرا، چرا، قربانت بشوم، میرم. حالا نه. عید میرم که زنم عیدش عید بشه.»

خیلی اذیت شده بود. گروهبان‌های دسته، برای هرکار سخت او را می‌فرستادند. بچه‌های آبادان که شبها مست می‌کردند، زیاد سربه‌سرش می‌گذاشتند. یکشب خواسته بودند که آلت تناسلی‌اش را با نخ ببندند و بکشند. بیدار شده بود و با گریه وزاری دودستی زده بود توی سرش. همه این چیزها را تحمل می‌کرد که خدمتش تمام شود و برگردد سرزن و زندگی‌اش. تنها آرزوئی که داشت همین بود. دنیا بود و زنش. جانش را هم حاضر بود برای او بدهد. گاه اگر تنها بود و دلی داشت یکی دو ترانه محلی غم‌دار می‌خواند.

پرسیدم: «خرج زن و بچه‌ها تو کی می‌ده؟»

«دخترم و زنم قالی بافن. خودشان در میارن... ولی خب، نون قاتق نون.»

روزها در دفتر گروهان می‌نشستم و لوحه‌های نگهداری و برگه‌های مرخصی و نامه‌ها را تنظیم می‌کردم. آفتاب یکوری می‌افتاد روی پادگان و هرچه زور می‌زد نمی‌توانست برفها را آب کند. سوزی‌گزنده از در اتاق داخل می‌شد و همانجا می‌ماند. گاه سربازی می‌آمد و چیزی می‌پرسید و می‌رفت. منشی گروهان بودم. نامه‌ها اول به اتاق من می‌آمد. برای همین همه‌شان می‌پرسیدند: «نامه ندارم؟» و می‌رفتند. گاهی از بیکاری حوصله‌ام سر می‌رفت و برای گذراندن وقت یا کنجکاوای روی پاکت‌ها را می‌خواندم. شاید برای پیدا کردن نامه خودم، یا باباعلی که هر روز می‌پرسید: «رفیق جان

نامه ندارم؟»

یکروز که از پادگان جیم شده بودیم و با خرت و پرت برگشته بودیم، آمد لبه تخته ایستاد. پرسید: «چه جور رفتین؟ آخر شما که مرخصی نداشتین!»

گفتم: «چرا از تیمسار سیم خاردار گرفتیم.»

خندید و گفت: «این کجاست؟ فرمانده پادگان ماست؟»

«آره بابا. همه کاره پادگانه. همه مرخصی ها دست اونه.»

سرش را کج کرد: «رفیق جان، میتونی برامن بگیري؟»

«آره. همین فردا عصر برات چهار ساعت مرخصی می گیرم.»

خوشحال شد. عصر فردا محوطه طولی پادگان را طی کردیم و در انتهای بیابانهای آن، جلوی سیم خاردار ایستادیم. حالتی جدی به خود گرفتم. سلام نظامی دادم و بعد از زیر سیم خاردار بزحمت بیرون رفتیم. عقب گرد کردم و باز سلام زدم. باباعلی با لبخند نگاه می کرد.

گفتم: «بیا دیگه. مرخصی تو رو هم داده.»

«نه. من می ترسم... یک وقت...»

گفتم: «نه بابا نترس. بیا بریم اونش با من.»

با دلهره آمد و به شهر رفتیم. یکی دو ساعت پرسه زدیم. همه اش پشت سرش را نگاه می کرد. فالوده ای خوردیم و غروب برگشتیم. خوشش آمده بود. گاه که هوس شهر به سرش می افتاد می رفتیم. بعد دیگر به من عادت کرده بود. وقتی مسخره اش می کردند یا خسته می شد، روی تختش طاقباز می خوابید و درد دل می کرد. من کمی خودم را از تخت آویزان می کرد و گوش می دادم:

«نمیدونی که چی بر من گذشت رفیق جان. از چهارده سالگی چشمم

دنبالش بود. ننه هم برام نشوونش کرده بود. اما بابا باش نمیداد. خب اونم حق داشت. من با این دستای خالی... حالا رفیق جان خودت عاشق میشی ایشالا می فهمی... از خواب و خوراک افتاده بودم. به خاطرش از صب تا شب کار

سخت می‌کردم...»

نیمساعتی حرف می‌زد، بعد پتورا به سرش می‌کشید و می‌خوابید. توسری‌خور بار آمده بود. جرأت پرخاش و اعتراض نداشت. هرچه می‌گفتند قبول می‌کرد. هروقت می‌خواستند از یک سرباز بیگاری بکشند او را می‌بردند. وقتی برمی‌گشت عرق از سر و روش می‌بارید. گوشهٔ آسایشگاه می‌نشست و خستگی در می‌کرد. می‌گفتم: «خسته نباشی.» می‌گفت: «سلامت باشی رفیق جان.» اگر بود، چائی براش می‌ریختم، داغ داغ هورت می‌کشید و با دستش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و به شلوارش می‌مالید.

«۴»

عید نوروز نزدیک می‌شد. نامه‌رسان مرتب نامه می‌آورد و من دسته دسته نامه‌ها را به ارشدها می‌دادم که تقسیم کنند. یک تلگراف هم برای باباعلی آمده بود. دیگر وقت زائیدن زنش بود. بازش کردم. نوشته بود: «کرمان. مرکز آموزش صفر پنج. گردان ۳- گروهان ۶- دسته ۴- باباعلی خجسته. باباعلی حال همسرت وخیم است. هرچه زودتر خودت را به جیرفت برسان. آدرس. امضا.»

همین دوباره خواندم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. بی‌اختیار لبهام تکان خورد: «باباعلی خجسته.» مانده بودم به او چه بگویم. نامه را در جیبم چپاندم و در کنار جوی گل‌آلود خیابان پادگان براه افتادم. درختهای کج و معوج بید و کاج به موازات جوی آب چند پیچ می‌خورد و می‌رفت به جنگل. دو طرف خیابان، ساختمانهای کهنهٔ آسایشگاهها انگار داشتند در زمین فرو می‌رفتند و سرما سمنت اطراف جوی را ترکانده بود. چند سرباز دست در جیب یا سیگار بدست، توی برفها ول می‌گشتند. باباعلی روی آخرین پلهٔ آسایشگاه خودمان نشسته بود. تا مرا دید جلو دوید: «سلام رفیق جان.»

دو سیگار آتش زدم، یکی را دادم به باباعلی و هیچ نگفتم.
 نمی توانستم چشمم را به چشمش بیندازم.
 گفت: «غمگینی؟ رفیق جان.»
 «نه.»

«چرا. چی شده؟»

«هیچی.»

دنبالم راه افتاد و به دفتر گروهان آمد. روی میز پر از نامه بود باباعلی با
 اینکه سواد نداشت اما چشمش دنبال نامه اش می گشت که پیدا کند و بدهد
 من برایش بخوانم. پرسید: «نامه ندارم؟»

همیشه نامه اش را من می خواندم. دوبار یا سه بار. اما آنروز با همه
 روزها فرق داشت. می بایست برایش می خواندم و نمیدانستم چطور. فکر کردم
 فراری اش بدهم و بگویم برود پی کارش. با عصبانیت گفتم: «نه.»

جا خورد. ترسید. لحظه ای ایستاد و بی آنکه چیزی بگوید آهسته از
 دفتر بیرون رفت. استخوان بزرگ و خمیده ای را می مانست که لباسی گشاد
 تنش کرده باشند. سرش را زیر انداخته بود و بطرف جنگل پادگان می رفت.
 فکر کردم برایش مرخصی بگیرم و بفرستمش برود. برای همین، یک
 برگه مرخصی پنج روزه نوشتم و به اتاق فرمانده گروهان بردم. برگه را روی
 میزش گذاشتم. نگاهم کرد: «این چیه؟»

«برگه مرخصی.»

«مال کیه؟»

«باباعلی خجسته. برایش تلگراف اومده.»

«نمیشه.»

«زنش مریضه جناب سروان.»

«به درک، نمیشه.»

«جناب سروان، تورو به خدا...»

«دروغ میگن این مادرسگا. من اینارو می شناسم، تو چرا گول

می خوری؟ این تلگرافا همش ساختگیه.»

آدم خشک و یکدنده‌ای بود و سربازها ازش می ترسیدند. گوشت صورتش را انگار پخته بودند و نمیشد زیاد نگاهش کرد. از داروندار دنیا فقط دورج دندان سفید داشت. با سلام نظامی از اتاقش خارج شدم و به جنگل رفتم. باباعلی زیر یک درخت نشسته بود و ترانه محلی غم دار می خواند.

گفتم: «باباعلی ناراحت شدی؟»

«نه رفیق جان، نه. برای چی؟»

«حواسم پرت بود. حالم خوش نبود. خلاصه از ما دلگیر نباشی؟»

«نه قربانت شوم. نه. تو رفیق خوب منی. تو ولایت ما را ندیدی. تو

خانه ما نیامدی... یک دفعه باید بیائی تا من خدمتت کنم.»

داشت گریه ام می گرفت گفتم: «نمیخوای بری ولایت؟»

«چرا. دلم که خیلی واسه زلم تنگ شده. واسه بچه هام...» لحظه ای

سکوت کرد و باز ادامه داد: «حالا وقت زائیدنش هم هست. خیلی دلم

میخواد برم ولایت... مگه مرخصی میدن؟»

«نه، نمیدن، اما فرار کن.»

چشمهایش براق شد. نیم خیز ماند: «مگر چی شده؟»

«خب زنت وقت زائیدنشه. مگه نمیخوای بچه هاتو ببینی؟... باید

فرار کنی.»

به جای دور نگاه کرد که نمیدانم کجا بود. گفت: «فرار کنم؟

کجا فرار کنم؟ باز میگین و میارن مرا اینجا. کتک مرا می زنن. زندانی مرا

می کنن...»

با فریاد گفتم: «خب بکنن. مگه همینجوری کسی رو زندونی

نمی کنن؟... همش بیخودیه... باید فرار کنی.»

ناگهان رنگش پرید. هراسان شد و دست لرزانش را روی دستهایم

گذاشت: «طوری نشده رفیق جان؟ بچه م نمرده؟ بگو و خلاصم کن.»

تلگرافش را از جیب بیرون آوردم و بهش دادم. گفتم: «نوشته که

وقت زائیدن زننه. حالش خوب نیست. من هم دارم تقلا می‌کنم که بری بالای سرش باشی...»

«آره وقت زائیدنشه. من م لازم هست که باشم. اما چطوری؟»
 راه افتادیم و از خیابان خاکی بموازات جوی آب گل‌آلود به دفتر گروهان رسیدیم. فرمانده گروهان دستش را پشت گردن قفل کرده بود و خستگی در می‌کرد. تا چشمش به باباعلی افتاد گفت: «هان چیه؟»
 باباعلی تلگرافش را نشان داد. فرمانده گروهان سر سیبله‌اش را پیچ داد و نگاهش کرد.

باباعلی گفت: «جناب سروان، زنم مریض هست.»
 «خب چکار کنم؟ خوب میشه.»
 «جناب سروان، یک مرخصی دو روزی به من بده برم ولایت. آخر زنم حامله‌س.»
 «میخواستی حامله‌ش نکنی.»
 «جناب سروان...»
 «برو پی کارت. هنوز نیومده میخواد بره؟»
 واو، باباعلی دیگر چیزی نگفت. با هم بیرون رفتیم. گفت: «عیبی نداره. عید میرم.»
 بعد خاموش ماند و در سایه دیواری نشست.

«۵»

مهدعلیا نتوانسته بود ترک کند. به آسایشگاه برگشته بود و باز فرمانروائی اش را بر پا کرده بود. حالا دیگر راحت می‌توانست هرکس را که می‌خواست، یک‌جوری به رقص در آورد و بخندد: «دست، دست، آهان، بنزن...»

آهسته در گوشش گفتم: «بیکاری؟»

«نه. مگه نمی بینی؟ استراحت دارم.»

سه سرباز آبادانی لخت شده بودند و زنانه می رقصیدند. روحپرور ابروهایش را بالا می انداخت و قر کمر می آمد. مهدعلیا روی تختش چهارزانو نشسته بود و انگار سرنخ عروسکها را بدست داشت. با هر صدائی تکانی ازشان می ساخت.

گفتم: «یه کاری می تونی بکنی؟»

«نه جان تو. دستم بنده... دست دست... حالا اون دست...»

رفیق من، حمید گفت: «بده دست شاگرد.»

زاریک گفت: «قاعدتاً همینطوره.»

بی آنکه کسی بفهمد سرم را نزدیک مهدعلیا بردم: «میدونی زن

باباعلی خجسته...»

چشمهایش را گرد کرد: «چی شده؟»

گفتم: «دقیقاً معلوم نیست.»

نگاهی به باباعلی انداخت. باباعلی هم ایستاده بود و فارغ از دنیا

می خندید.

مهدعلیا گفت: «اینکه داره حال می کنه.»

گفتم: «نمیدونه. تلگرافش توجیب منه. نوشته حال زنش خرابه. اما

می دونم که مرده. شایدم بلای دیگه ای سرش اومده. می ترسم مرده باشه.»

رنگش پرید. خنده روی صورتش خشک شد: «مرگ من؟»

«آره. فقط تو میتونی ببریش شهر. ببر سوارش کن و برگرد.»

زود از تخت پائین پرید: «مسعود. پوتینای من کو؟»

مسعود پوتینهایش را از زیر تخت بیرون آورد.

حمید به قاسم خانم گفت: «ببین، یاد بگیر.»

مجلس زن و بکوب بهم خورده بود. آنها که می رقصیدند، خیس عرق

روی تختشان دراز کشیدند و بقیه هنوز می خندیدند. مهدعلیا بند پوتینش را هم

نبست. بیرون دوید. باباعلی را صداش کردم و گفتم: «این مهدعلیا میخواد»

یه کاری برات بکنه. میخواد ردت کنه بری ولایت.»

«آخر رفیق جان یک وقتی بیچاره نشم؟»

گفتم: «باباعلی، تو باید بری... توی این تلگراف نوشته که زنت خیلیی حالش خرابه.»

دو دستی زد به سرش: «وای رفیق جان. نگو. من چطوری برم آخر؟»

مهدعلیا باهاش دست داد، صورتش را هم بوسید: «می برمت شهر، سوارت می‌کنم، نوکرتم هستم. بعدش هر چی شد به تخمت. گیرم زندانیت کنن.»

باباعلی گریه کرد: «رفیق جان... نکنه طوری شده باشه؟ های؟»

مهدعلیا دستش را گرفت و بعد بطرف سیم‌های خاردار براه افتادند. بعد از ظهر نحسی بود. محیط خشک و یکنواخت با رتیم کندی در زمان حل می‌شد. همه جا خاکی رنگ و گرد گرفته بود. حتی آسمان آبی و شفاف، از همیشه کدرتر بود. دلم می‌خواست دیگر باباعلی را نبینم. دیگر برنگردد. دلم می‌خواست آنها که برایش زده بودند، دست بردارند و دیگر کاری به کارش نداشته باشند.

«۶»

درست یک روز به عیده مانده بود که سروکله باباعلی پیدا شد. لباس سیاه پوشیده بود و با ریش نتراشیده شکل سیاه‌های لاغر جنوبی بود. می‌گفتند شب قبل آورده‌اندش. می‌خواستم دستور صبحگاه را بخوانم. روی سکوی بلندی ایستاده بودم و دفتر بزرگ را ورق می‌زدم. سرم را برگرداندم. پشت سر فرمانده گروهان، سرافکنده و غمگین ایستاده بود. هوا آفتابی بود اما خنکای مطبوعی به زیر پوست می‌دوید. مهدعلیا از ته صف گردن کشیده بود که باباعلی را ببیند. پیچ پیچ ملایمی از لابلای سربازها شنیده می‌شد. آنوقت فرمانده گروهان آمد روی سکو. دست باباعلی را در دست داشت و او را

می‌کشید. یکباره همه آرام شدند و چشم دوختند به بالای سکو. حالا همه می‌توانستند ببینند که فرمانده گروهان می‌زدش. من از سکو پائین رفتم و کنار موسی علی ایستادم.

موسی علی در گوشت گفت: «مادر سگ بدجوری می‌زنه. آدم کله‌خریه.»

«پادرمیونی کن.»

«نمیشه. عوضیه.»

یک کشیده گذاشت طرف چپ. باباعلی افتاد. خواست بلند شود که با مشت کوبید به سرش. باز افتاد: «من دارت می‌زنم... فرار می‌کنی؟...»

فرمانده باز زد و فحش داد. دورج دندان سفید و سالم از میان لب‌هاش پیدا بود. گاهی دست می‌برد و با یک حرکت موهای صافش را از روی چشم‌ها بالا می‌داد و باز می‌زد. باباعلی گیج شده بود. هر طرف خیز برمی‌داشت، مشت می‌آمد. بعد خودش را با سر از سکو پائین انداخت. ولوله‌ای در صف سربازها افتاده بود. همه می‌خواستند ببینند. باباعلی با صورت روی زمین پهن شده بود. ما خیال کردیم مرده است فرمانده گروهان پا کوبید و دست‌هایش را پشت تنش گذاشت و آزاد ایستاد. بچه‌ها ساکت شدند. فرمانده باز پا کوبید. اینبار از روی عادت: «یک هفته زندان، یک هفته هر شب نگهبان.»

من دستور صبحگاه را خواندم و راه افتادیم. ما به طرف میدان صبحگاه می‌رفتیم و باباعلی هنوز افتاده بود. موسی علی گفت که زنش مرده است. مغزم سوت کشید. مهدعلیا در میدان صبحگاه سیگار روشن کرد و روح‌پرور بی‌آنکه سربه‌سر کسی بگذارد یا کسی را بخنداند، سرش را زیر انداخت و تا آخر ساکت ماند.

«۷»

بعضی هامان برای عید مرخصی داشتیم. مهدعلیا نداشت. میخواست
بزند به چاک. می گفت نمیتواند تنهائی بماند. از هر دری وارد شد نتوانست
مرخصی بگیرد. دیگر ذله شده بود. می گفت: «جیم میشم.»

روز بعد پشیمان شد. گفت: «می مونم ولی مادرشونو...»
بعد که ما از مرخصی شش روزه مان برگشتیم، روی تختش مثل مادر
ناصرالدین شاه نشسته بود و داشت فالوده می خورد. مسعود برایش گرفته بود. تا
چشمش به ما افتاد، ذوق کرد: «کره خرا، اومدین؟ سوغاتی ها رو بریزین
بیرون.»

یکی شکمش را جلوداد و گفت: «بفرما.»

«ببر واسه آبجیت.»

ما همه خندیدیم. حالا دیگر همه مان دور هم جمع بودیم. بجز
بومی ها که خواب بودند.

مهدعلیا گفت: «تهران چه خبر؟»

حمید گفت: «امن و امان.»

«فیلم تازه؟»

«سوته دلان.»

زاریک خماری بود و قاسم خانم ما داشت برایش چای درست می کرد.

چشمه اش را تا نیمه باز کرد و گفت: «تهران چه خبر؟»

حمید گفت: «قاعدتاً امن و امان.»

آسایشگاه هیچ تغییری نکرده بود. فقط لوله بخاری ها را جمع کرده

بودند. مهدعلیا با دست به زیرتخت من اشاره کرد: «دیدیش؟»

سرباز بومی / ۱۱۵

باباعلی زیر پتو خوابیده بود. مهدعلیا سرش را تکان داد: «تازه آوردنش.» بعد گفت: «کارشو ساختن. شبا آب بستن بهش. سینه پهلو کرده.»

از تخت پائین پرید. برای اولین بار سیگاری بمن تعارف کرد. ساک دستی ام را گرفت و تا کنار تختم آورد: «میدونی اوائل ازت خوشم نمی اومد؟»

«واسه چی؟»

«واسه اینکه همش دور و بر این آمریکائیا می پلکید.»

به سربازهای دهاتی می گفت: «آمریکائی» و به بچه های تهران می گفت: «سالار».

«حالا دیگه واسه تو، حاضرم زندونی ام بکشم، سالار. باعث افتخار

منی.»

خندیدم: «مارو گرفتی؟»

«نه جون تو. این چند روز که نبودی دلم واسه عینکت لک زده

بود.» بعد پتوی باباعلی را پس زد.

نگاهش کرد: «میدونی کی اومده؟ آق منشی ت اومده. پاشو.»

چشمه اش را باز کرد. سرفه اش را فرو خورد و سلام کرد. به نظر

می رسید پیرتر شده است رنگش هم پریده بود. انگار روی استخوان، پوست

چسبانده بودند. عرق کرده بود و هی می خواست سرفه کند. بزحمت از تختش

پائین آمد. پوتین هاش را پوشید و با سر اشاره کرد که دنبالش برویم. حالا

خمیده شده بود و هی سرفه می کرد. نگاهش مات و سرد بود. شکل مسلولهائی

بود که دارند آخرین ساعت زندگیشان را می گذرانند. مانده بودم که چطور راه

می رود. هر لحظه فکر می کردم حالا می افتد. به موازات جوی آب گل آلود براه

افتادیم.

گفتم: «میخواهی چکار کنی باباعلی؟»

«هیچی رفیق جان.»

لحظه‌ای ایستاد. به چشمهام زل زد و به آرامی گفت: «میخوام برم؟»

«کجا؟»

«ولایت.»

مهدعلیا پکی به سیگارش زد و گفت: «ایواله. مرسی. زندون رو همه آدما تأثیر میذاره...»

گفتم: «آره. زندون آدمو درست می‌کنه.»

باباعلی ته پادگان را نگاه کرد و گفت: «رفیق جان، ده ما را که بلدی. آدرس ما را خوب میدانی. من منتظرت می‌مانم. حکماً بیا و بچه‌های مرا ببین. زنم که مرده ولی خُب یادگار زنم چهاردانه بچه مهروان مانده...»

گفتم: «حتماً باباعلی. حتماً میام.»

مهدعلیا گفت: «روشاخشه. با هم میام و چترو پهن می‌کنیم.»

باباعلی خندید. اما انگار داشت گریه می‌کرد. بعد گفت: «این مهدعلیام خیلی مرا محبت کرد.»

مهدعلیا سرش را تکان داد: «اینم بهم میگه مهدعلیا! می‌بینی آق منشی.»

طول پادگان را طی کرده بودیم و رسیده بودیم به سیمهای خاردار. باباعلی پرسید: «اگر مرا بگیرن باز میارن اینجا؟»

«نه نترس باباعلی. دیگه هیشکی کاریت نداره.»

مهدعلیا گفت: «به ابوالفرض اگه کسی چپ نیگات کنه مادرشو...»

باباعلی دست گذاشت روی سیم‌های خاردار. دیگر آخر خط بود. باز لبخند زد: «منتظرم‌ها. حکماً بیاین. رفیق جان، برار جان. حلالم کن.»

دست همدیگر را فشردیم. روی همدیگر ا بوسیدیم و انگشتان ما به گرمی از هم جدا شدند. سیم پائین را با پا نگهداشتم و سیم بالا را با دست بلند کردم. تنش ملایمی در سراسر طول سیم براه افتاد. و در امتداد آن اتاقک

دیده بانی بود که یک سرباز دستش را برای ما تکان می داد. باباعلی خم شد و از زیر آن گذشت. درست مثل این بود که بخواهیم از زیر آینه و قرآن ردش کنیم. بعد آن طرف سیم ها ایستاد و باز با هردومان دست داد: «دیگر برنمی گردم. اگر کسی برام بزنه بازم فرار می کنم. فرار. شایدم از این ولایت فرار کنم.»

مهدعلیا یکباره سرش را گرداند و به چشمهای من خیره شد: «حالا دیگه درست درسته. حرف نداره. سالار شده.»

آنوقت هردو نگاه کردیم. سرش را زیر انداخته بود و مثل خار پشت می دوید. انگار که دنبالش کرده باشند.



چهل روز پیش از صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید،
 نظرش عوض شده بود. قبلاً گفته بود که نمی‌خواهد سرزبانها بیفتد و آرامش و
 آسایش آخر عمرش را خراب کند. زنش و خواهرزنش یعنی زن نخست‌وزیر
 از بس توی گوشش خوانده بودند که چرا نمی‌خواهی وزیر شوی؟ چرا
 نمی‌خواهی در تاریخ بیایی؟ چرا از معلومات استفاده نمی‌کنی؟ و پافشاری
 دخترهاش، ککی به تنبان تیمسار انداخته و هارش کرده بود.

خواهرزنش گفته بود: «ابهت و لیاقت شمارو کمتر کسی داره

تیمسار!»

یک پادگان در برابرش کمر خم می‌کرد، یخ می‌زد. می‌لرزید.
 صدای طبل و فرمان ورژه در روزهایی که تیمسار سان می‌دید بگوش فلک
 می‌رسید. افسران و درجه‌داران تکان نمی‌خوردند که مبادا خطائی ازشان سر
 بزند. حتی وقتی که بازنشسته شد، چندتار موی سپید شقیقه‌ها و سبلیها ابهتی
 تازه به او بخشیده بود که خودش را گاه می‌فریفت. اما با تمام این جذبه و
 وقار، از بیکاری درخانه می‌پلکید و موی دماغ زن و دخترهاش بود. صبح

زود، قبل از طلوع آفتاب بیدار می شد و از روی عادت، برای خودش کاری می تراشید. به گلها ور می رفت، کتابی می خواند، ورزش می کرد، دوش می گرفت و نزدیکهای ظهر برای دومین بار سرمیز صبحانه می نشست که با زن و دخترش چیزی بخورد. بعد که معلم زبان فرانسه بچه ها می آمد. تیمسار به اتاق خود می رفت و سرش را به کاری گرم می کرد. زنش که هنوز نشانه های جوانی و تازگی را درخود می دید، می خواست تیمسار برود بیرون تا او حمام تمام آینه خودش را به معلم فرانسوی جوان نشان بدهد. اما تیمسار نواری می گذاشت و به آهنگ ملایمی گوش می داد یا گاه آواز می خواند و موجب خجلت زن و دخترهاش می شد. دخترها آرزو داشتند پدر را به کاری بیرون از منزل وادار سازند تا آنها با دوستانشان به اطاقهای خود بروند، موزیک تند گوش کنند، برقصند، سیگار و حشیش دود کنند و خوش بگذرانند.

روزی زنش به او گفته بود: «فقط یک آرزو دارم، تیمسار.»

«چه آرزویی؟»

«تو وزیر بشی.»

«حالا دیگه خیلی دیره خانم.»

«شوهر خواهرم نخست وزیر و من نمی خوام مردم خیال کنن تو پیر شده ی. حالا مناسب ترین وقت برای وزارتت. مگه یادت نیست؟ شب مهمونی تیمسار فرماندهی، خود نخست وزیر مگه نگفت که میخواد وزارت اطلاعات را بده به تو؟ خوشبختی من وقتی کامل میشه که تو و تو کابینه ببینم.»

تیمسار شاید خواسته بود برای زنش ناز کند: «اینرو بگذار برای

دخترها. هر دو تا شون را به کابینه بفرست، به پارلمان، دربار.»

زنش خنده ملیحی کرده بود و با ابروهای درهم کشیده و چشمهای خمار گفته بود: «اوه تیمسار! هیچوقت حرف مو گوش نمی کنی. دخترها هنوز بچه اند. حالا حالاها باید تفریح کنن و خوش بگذرونن. دختر وزیر، وزیر می شه. دختر شاه، ملکه می شه...»

«خب، دختر تیمسار هم تیمسار میشه. دختر کلفت هم کلفت میشه.

این طبیعیه، عاقبت گرگ زاده...»

«تیمسار!»

«نه. راستی میگم. پسر شاه بالاخره روزی پادشاه میشه. وقتی هم

دخترت عروس شاه بشه، دیگر چی میخوای؟»

«منم همینو میگم. تو اگر وزیر بشی، دخترات به یک جایی

می رسن.»

تیمسار بارها نگران آینده دخترهاش شده بود. با جوانهای خوش پوشی که توی طبقات خانه اش رفت و آمد می کردند و از این اتاق به اتاق دیگر می رفتند، دست می داد، حالشان را می پرسید و بخاطر اینکه در شأن تیمسار جماعت نیست خود را کوتاه فکر و اخمو جلوه دهد، با احترام دعوتشان می کرد که شام بمانند و یا باز تشریف بیاورند. اما وقتی به اتاق خود پناه می برد و تنها می ماند، نگران می شد. دخترها جوانی می کردند و زیاده از حد خوش می گذراندند. شاید هم این تفاوت سنتی فاحش باعث درک او از آنها می شد. نمی دانست. حتی زنش هم گاهی جوانی می کرد و متوجه نبود. یک روز در میان، صبحها وقتی معلم فرانسوی می آمد، زن سی و نه ساله اش با پیراهنی نازک و بلند، جلوی آینه می ایستاد و بی توجه به حضور تیمسار پیر، به زیر چشمهاش ور می رفت، گونه هاش را گل می انداخت، لبهاش را سرخ و براق می کرد و خود را زیبا می آراست. او دومین زن تیمسار بود و قبل از ازدواج دو سالی معشوقه اش بود و بعد زنش شد. تیمسار قیافه جدی و پرابهتی بخود گرفته و به زن نگاه کرده بود: «بله. حق با شماست. ولی چه باید کرد؟»

«تا خواهرم هست، از بابت نخست وزیر خیالت راحت باشه. کاررو

انجام شده فرض کن.»

زن به شوق آمده بود و خود را در آینه و رانداز کرده بود. دوتار موی

اضافه ابرو را چیده بود و برای گذاشتن خال روی لب دقت بیشتری به خرج

داده بود. تیمسار ناخودآگاه خود را پشت سرزن ایستاده دیده بود و نگاهش

کرده بود. هیچکس آن زن آینه را نداشت. اما خودش مثل پدر بزرگ زن بود.

با چروکهای برپیشانی، گودرفتگی گونه‌ها، چشمهای کم‌سوی خاکی رنگ و موهای جوگندمی. آرام گفته بود: «خیلی خوشحالی؟ دیر نیست؟»

آخرین تردیدش را هم زن از بین برده بود و مصمم ساختن بود: «اگر ده سال پیش وزیر می‌شدی من مخالفت می‌کردم بیژن. حالا وقتشه.»

تیمساری که هزاران سرباز از ترسش شلوارشان را خراب کرده بودند، مثل بچه‌های پرهیبت از پله‌ها پائین دویده بود و لباس عوض کرده بود و روی صندلی اتومبیل ضدگلوله‌اش نشسته بود: «کاخ نخست‌وزیری.»

به راننده‌اش گفته بود که یک آهنگ شاد بگذارد. و برخلاف همیشه فرمان نداده بود: «مستقیم، به چپ، به راست... آهسته... تندتر...» بعد با اتومبیل داخل کاخ نخست‌وزیری شده بودند. سربازها و گارد محافظت برایش زده بودند بالا. دست فنگ. و بعد تیمسار را یگراست به اتاق نخست‌وزیر برده بودند.

پانزده روز پیش از صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، روی مبل‌های نرم نخست‌وزیر ولو شده بود و به چیزهای تازه و خوب دنیا فکر کرده بود. به سفرها، رفت و آمدهای تازه، آشنایان جدید، قاطعیت شغلی، امپراتوری عظیم وزارت اطلاعات و هزاران چیز دیگر.

نخست‌وزیر گفته بود: «من بارها بتو پیشنهاد کردم، بارها از تو خواستم، تیمسار.»

«نظر اعلیحضرت مساعد هست؟»

«در سمینار سلطنتی گوشت که ماه آینده در رامسر برگزار میشه، مراسم افتتاحیه رو به افتخار ورود اعلیحضرت، باید با نطقی دلنشین انجام بدی. باید متن رو طوری بخونی که مورد قبول واقع بشه، شاه بپسند. تا دست من باز باشه و بتونم کاری بکنم.»

«متن رو خودم باید تهیه کنم؟»

«خیر. ما تهیه می‌کنیم. چند روز قبل هم میدیم که ببینی و تمرین کنی تیمسار. فقط باید طوری بخونی که اعلیحضرت لذت ببرن و جویا

بشن... بقیه اش با من.»

«من غیر از کارهای مربوط به ارتش، اینطور رابطه ها رو دقیقاً نمیدونم. خودم رو دست شما می سپرم.»

«مرسی بیژن. تو همیشه به من لطف داشته ای. منم دوست دارم. چرا غریبه ها رو تو کابینه م داشته باشم؟ زنم هم خیلی تورو دوست داره. همیشه تعریف تو رو می کنه. آخه زنها بهتر می بینن.»

«بله مسلماً. و مردها بهتر عمل می کنن.»

آخرهای شب وقتی حرفه اشان را زده بودند و تیمسار به خانه اش باز می گشت، نخست وزیر گفته بود: «به فکر خطابه ای باش که باید بخونی. گرچه خبره ای تیمسار، اما حالا دیگه جلوی شاه ایستاده ای.»

تیمسار دیگر خود را وزیر می پنداشت. هر لحظه خود را در مقابل شاه و پشت تربیون می دید که نطق می کند و برایش هورا می کشند و شاخه های گل را بسویش پرتاب می کنند. گاه در کاخ نیاوران قدم می زد، گاه در کاخ لاس وگاس. گاه در اسکی سوئیس با شخص اعلیحضرت. پله های ترقی را از سربازی طی کرده بود و همیشه به افسرانش آموخته بود که هرکس هرچه بخواهد بدست می آورد. اما در دلش چیز دیگری می گذشت. اینرا همیشه با خود گفته بود که اگر محیط، پدر، بستگان و همسرش نبودند، او به هیچ جا نمی رسید. و دیده بود که در سمیناری، کنفرانسی، جشنی که شاه حضور داشت، کسی خطابه ای می خواند و تشریف فرمائی شاه را سپاس می گفت. بعد می شد وزیر، می شد رئیس ساواک، می شد نماینده. حالا نوبت او بود. مگر چه چیز از دیگران کم داشت! یک سرو گردن هم از خیلی ها جلوتر بود، با آنهمه جذبه و هیبت و سپاه داری. آنهمه معلومات و فامیل. قدرت بیان در تمام ارتش بی نظیر بود. می توانست در شب وزارتش به تمام بستگان و دوستان در هتل کانزاس آمریکا شام بدهد و خود را در دل دوستان جا کند. می توانست دخترهایش را از آن منجلا ب بیرون بکشد.

هشت روز پیش از صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید،

متن خطابه را بدستش داده بودند. از آنروز هزاران بار متن را با صدای بلند تمرین کرده بود و بانحاء مختلف خوانده بود. هر شب و هر ظهر دوستان و مقامات کشوری و لشکری را به شام و نهار دعوت کرده بود. زنش دریکی از مهمانیها او را «جناب وزیر» خطاب کرده بود. تیمسار شیرینی آن را فراموش نمیکرد و با روحیه‌ای تازه به استقبال کنفرانس گوشت می‌رفت.

صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، سالن کاخ رامسر انباشته از جمعیت بود. غرق درس و صدا و خنده‌های مستانه بود. در همان وقت شاه در میان هل‌هله و مارش و سرود و گل و کف زدن‌ها، وارد شد و در قاپ شیشه‌ای نشست. سرود شاهنشاهی را نواختند، پرچم را افراشتند و بعد از آن تیمسار پشت تریبون جای گرفت و شروع به خواندن متن کرد. چنان محکم و جلی می‌خواند که طنین صدایش بارها در سالن می‌پیچید. و کلمه «اعلیحضرتا» را چنان با تشدید و فشار بیان می‌کرد که شاه در جای خود می‌خکوب شد و با حیرت گردن کشید تا این تیمسار گردن کلفت را ببیند. موی بر تنش سیخ شده بود.

«اعلیحضرتا...»

سالن لرزید. شیشه‌ها تکان خورد، سکوتی برقرار شد و شاه بی اختیار لبانش را گاز گرفت. سکوت یخزده با فریادهای محکم تیمسار می‌شکست و پرده گوش دریده می‌شد. بعد از او شاه صحبت کرد و لرزان و ضعیف چند کلمه‌ای گفت و رفت و مجلس تمام شد.

سه روز بعد از صبحی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، بعد از آنهمه انتظار و ثانیه‌شماری و التهاب، نمره تلفن نخست‌وزیر را گرفت: «تیمسار بیژن هستم. سلام. روز بخیر.»

نخست‌وزیر با سردی پاسخ داد: «سلام بیژن.» عصبانی بود.

تیمسار لرزید و نگران شد: «قربان، مدتی که بی‌خبرم.»

«چی؟»

«وزارت بنده در...»

۱۶۶۱۰
وزیرنو/۱۲۵

«آخر بیژن جان، این چه جور خواندنی بود؟ چنان محکم و سنگین و وحشتناک خوندی که مغزمون سوت کشید.»
«من...»

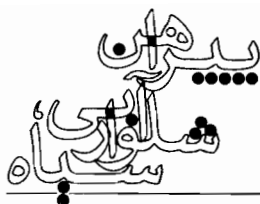
نخست وزیر حرفش را برید: «خیال کردی سربازخانه است؟ آبروی مارو پیش اعلیحضرت بردی آقا...»
تیمسار خاموش و منگ مانده بود و فقط گوش می داد. هر لحظه انگار آب سردی رویش می ریختند: رگهای تنش منجمد می شد و دنیا دور سرش می چرخید.

«مگر من به تو نگفتم در حضور اعلیحضرت طوری بخون که لذت ببرن؟ آبروی منو بردی تیمسار. چند نفر هم در پست های دیگه توی نوبت بودند، همه عقب افتادن.»

بعد با ملایمت گفت:

«بیژن جان. تو که میدونی اعلیحضرت چه جووری هستن. ظریف و ضعیف هستن. باید متن رو طوری می خوندی که انگار بنده ذلیل و بیچاره ای هستی. می بایست نشون می دادی که ابهت اعلیحضرت تورو گرفته و به تیق زدن افتاده ای. نه اینکه مثل شیرنر بغری و بخروشی و به بن بست برسی. شاه بطور خصوصی بمن فرمودند: «ما از این تیمسار می ترسیم.»

پائیز ۱۳۶۰



یکباره شنیدیم که یکی گفت: «سربازها.» نگاه کردیم. سربازها لوله تفنگشان را بالا گرفته بودند و جلو می آمدند. «ریو»های ارتشی پشت سرشان بود. مردم جا خوردند. هرکس هرچه پیدا می کرد به طرف سربازها می انداخت. و آنهایی که پشت سر بودند فرار کردند. آنوقت ما پشتمان را خالی دیدیم. شروع کردیم به دویدن. دانشجوها از نرده های دانشگاه بالا رفتند، یا چپیدند زیر ماشینهای کنار خیابان. آنهایی که توی دانشگاه بودند شعار دادند و از پشت میله ها سنگ انداختند. سربازها حالا دیگر می دویدند و تیراندازی می کردند. ما به یک ساختمان پناه بردیم و وارد یک مؤسسه چاپ و تکثیر شدیم. مدیر مؤسسه برایمان جای آورد و اجازه داد که روی مبل های سالن بنشینیم.

گفت: «راحت باشید. اگه بخواین می تونین به خونه تون تلفن هم بزنین.»

دو دختر سرشان را به مجله های روی میز گرم کرده بودند. یک پیرمرد که همراه ما بالا آمده بود روی مبل لم داد و خوابید. سرش را به پشتی مبل

گذاشته بود و دهانش باز مانده بود. شبیه غاری که آدم در صخره‌ها می‌بیند. و ما هر سه نفر، من و هوشنگ و حمید از لای پرده کرکره ایستادیم به تماشا. مدیر مؤسسه هم داشت نگاه می‌کرد. پره‌های پرده را با انگشت بالا زده بود و نگاه می‌کرد.

گفت: «عجب!»

خیابان حالا خلوت شده بود. بجز سربازها و ماشینهای ارتشی چیزی دیده نمیشد. تیراندازی تمام شده بود و زخمی‌ها و کشته‌ها را با آمبولانس برده بودند. همان وقت شنیدیم که از توی دانشگاه گفتند: «ده نفر کشته.» بعد گفتند: «دوازده نفر.» معلوم نبود. اما ظهر گرمی بود. دیگر هیچکس فریاد نمی‌کرد و هیچ صدائی نمی‌آمد. از لای پرده کرکره تقلا کردم که باجهٔ تلفن میدان را ببینم. اما فقط کلاهک زرد رنگ آن دیده می‌شد. هوشنگ گفت: «وقتی تیراندازی میشد یه بچه ده دوازده ساله رو دیدم که وسط میدون مونده بود.»

گفتم: «من دیدمش.»

پیش از آن هم دیده بودمش که به طرف سربازها سنگ می‌انداخت. با دست اشاره کردم که برگردد. سینه‌خیز خودش را به جوی کنار خیابان رساند و با یک جست تند توی باجهٔ تلفن پرید و درش را بست.

هوشنگ گفت: «بریم بشینیم. حالم داره بد میشه. این کمرم...» مدیر مؤسسه عینکش را به موهای جوگندمی اش گیر داد، از روی میز سیگاری برداشت، روشن کرد و باز آمد پشت پنجره. پیاده‌روها را خوب از نظر گذراند و سرش را تکان داد. خیابان خلوت خلوت بود و هرم تابش آفتاب بر اسفالت دیده می‌شد.

مدیر مؤسسه گفت: «هر چی گفتم نرو. بند نشد. عجب!»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «پسرم.»

گفتم: «کجا بود؟»

دستهایش را از هم باز کرد و بعد به موهایش چنگ زد: «اینجا بود. همین حالا اینجا بود. نیم ساعت پیش. دانشجویها که ریختن بیرون، گفت: برم تموشا. گفتم: نه. گفت: تو خیابون نمیرم، همین پائین وامیستم. حالا حالا نمیدونم چرا دیر کرده.»

گفتم: «میادش. ناراحت نباشین.»

هوشنگ گفت: «حتماً مثل ما رفته توی یه خونه‌ای، یا مغازه‌ای.»
مدیر مؤسسه باز برگشت و از لای کرکره‌ها با دقت نگاه کرد.

هوشنگ گفت: «بریم بشینیم.»

روی مبلها نشستیم. دخترها جمع تر نشستند تا حمید هم بنشیند.

حمید گفت: «این چیزا فایده‌ای نداره.»

هوشنگ گفت: «بالاخره.»

پیرمرد هنوز خواب بود. حمید نگاهش کرد: «این اومده واسه چی؟»

مدیر مؤسسه گفت: «حواسش جمعه. گذرش افتاده.»

همه ما خندیدیم. بعد یک سرباز نفس نفس زنان خودش را توی سالن انداخت. چشمهایش وق زده و حیران بود. عرق از سر و روش می بارید. به همه ما نگاه کرد.

گفت: «می‌تونم... می‌تونم پیام اینجا.»

مدیر مؤسسه گفت: «آره آقا جون. بیا تو.»

رنگش پریده بود و نمی دانست چه کند. مدیر مؤسسه گفت: «برم

برات چائی بیارم.»

یکی از دخترها لیوان روی میز را آب کرد و بطرف سرباز گرفت.

سرباز لیوان را سرکشید و آب روی لباسهایش ریخت.

بعد گوشه سالن افتاد و از حال رفت. پاهایش را دراز کرده بود و به

دیوار تکیه داده بود. مدیر مؤسسه یک لیوان چای برایش آورد و کمکش کرد تا

روی یک صندلی بنشیند. بعد پرسید: «چند نفر کشته شدن؟»

«چهار نفر.»

یک قند توی دهانش گذاشت، چای داغ را هورت کشید و به یک –
یک ما نگاه کرد.

گفتم: «میخواهی فرار کنی؟»

«آره.»

«کجا؟»

«نمیدونم.»

حمید گفت: «خیلی مواظب باش. خونه نری.»

«چکار کنم؟»

گفتم: «برو شهرستان»

سرباز با بهت نگاهمان کرد. مدیر مؤسسه گفت: «همینجا بمون.»

سرباز گفت: «شب چی؟»

مدیر مؤسسه گفت: «بمون.»

بعد به ما نگاه کرد و با لبخند گفت: «امان از دست شماها. مملکتو

بهم ریختن.»

خندید و رفت پشت میز کارش نشست.

سرباز گفت: «من لباس شخصی میخوام. از کجا بخرم؟»

مدیر مؤسسه گفت: «برات پیدا می‌کنیم. عجله نکن.»

سرباز می‌لرزید. دستهایش می‌لرزید. مدیر مؤسسه گفت: «چرا

آشفته‌ای؟»

«خیلی دلم سوخت... پسر رو کشتن.»

«کدوم؟»

من پرسیدم و سرباز جواب داد: «یه پسر کوچیک تو باجهٔ تلفن بود.»

مدیر مؤسسه دهانش باز مانده بود. چیزی نمی‌گفت. سرباز ادامه داد:

«از توی باجه تلفن اوامد بیرون، میخواست فرار کنه. بعد پرید توی یه بشکه. یه

بشکه کنار خیابون بود. بعد افسره دیدش. رفت طرفش. من می‌دیدم. افسره

باهش حرف می‌زد. اونوقت به سرباز خودش گفت: «آتش.» سربازه هشت

تا گلوله خالی کرد تو بشکه. پسر ناله کرد و مثل مرغ سرکنده پا شد. اما نتوانست سر پا ایسته. به لبه بشکه آویزان شد. بعد...»

مدیر مؤسسه گفت: «تو پسر رو دیدی؟»

سرباز گفت: «آره. موقعی که میرفت تو باجه تلفن من دیدمش. حتی

وقتی میرفت تو بشکه دیدمش.»

«لباساش چه جور بود؟»

سرباز فکر کرد، وزیر لب گفت: «لباساش...»

مدیر مؤسسه گفت: «پیرهنش آبی نبود؟»

«چرا... گمونم.»

«شلوارش سیاه نبود؟»

«فکر می‌کنم... آره.»

«ده دوازده ساله.»

«آره...»

من هم گفتم: «آره. همون بچه شیطون.»

مدیر مؤسسه رنگش پرید، لب ورچید، موهای سرش را مشت کرد و

کشید. از جاش بلند شد. گفت: «من میرم... من پدرشونو...»

نمی‌توانست حرف بزند. گریه می‌کرد. آنوقت به خیابان رفت. ما باز

رفتیم پشت پنجره. با دست کرکره‌ها را بالا زدیم و نگاه کردیم. مدیر مؤسسه

دستهایش را تکان می‌داد و بطرف سربازها می‌رفت. دو سرباز بطرفش دویدند

و یک تیر هوایی خالی کردند. مدیر مؤسسه بی‌توجه جلو می‌رفت و چیزهایی

می‌گفت. هوار می‌کشید. و ما دیدیم که دانشجوها از پشت درختها بیرون آمدند

و هیاهو کردند و از پشت میله‌های دانشگاه سنگ انداختند. سربازها دو

قسمت شدند. یک عده رو به دانشگاه و بقیه رو به مدیر مؤسسه. دانشجوها

جلوتر آمدند. سربازها باز چند تیر هوایی در کردند. مدیر مؤسسه همینطور جلو

می‌رفت و هوار می‌کشید. بعد سربازها زانو زدند و تفنگشان را به طرفش

گرفتند. مدیر مؤسسه ایستاد و بعد راه افتاد، چند قدم دیگر رفت. ما هیچ

نمی فهمیدیم که چه می گفت. آنها باز هم هوائی زدند. مدیر مؤسسه می دانست که اگر خیلی جلو برود می زنند. کنار ماشین های جیب و ریو ایستاد. یک افسر از ماشین پیاده شد و اسلحه کشید. فریاد زد و به سربازها اشاره کرد. چهار سرباز دویدند و مدیر مؤسسه را گرفتند. دستهایش را از پشت بستند و انداختندش توی ماشین. هنوز تقلا می کرد.

دانشجویها از توی دانشگاه فریاد کشیدند و شعار دادند. بعد یک پسر ده دوازده ساله از آن طرف میله ها داشت خودش را بالا می کشید. دانشجویها کمکش کردند و فرستادندش این طرف. با پیراهن آبی و شلوار سیاه به طرف ماشین ها دوید. سربازها دویدند و جلوش را گرفتند. بعد دستهایش را بستند و فرستادند توی ماشین. آنوقت ماشین راه افتاد.



جفت دخترهای حاج نجف می‌گفتند وقتی که آن شب از دیوار حمام بالا می‌رفته او را دیده‌اند. اول ندیده بودند که با کی حرف می‌زده، فقط توی تاریک روشن پشت بام او را دیده بودند که بالا رفته و خمیده خمیده خودش را به شیشه سقف حمام رسانده. بعد تقی لال حمامی را دیده بودند که از کوچه پشت حمام بیرون آمده، دور و برش را نگاه کرده و زنش را صدا زده و با آن لکنت زبانش چیزی به او گفته و به خانه‌اش رفته است. همین. اما این که مردم می‌نشینند و می‌گویند که خود تقی لال هم میرفته و تماشا می‌کرده دروغ است. آدم چهل پنجاه ساله بدبخت ژولیده کورمکوری که هشت تا بچه دارد، آنهم شش تا دختر دم‌بخت و ترشیده، هیچوقت نمی‌رود تن و بدن زنهای مردم را دزدکی نگاه کند. چه تهمت‌هائی که نمی‌بندند. امان از دست این مردم.

اگر یادت باشد همیشه بهت گفته‌ام که خوشا بحالت که زبان نداری. فقط می‌بینی و می‌شنوی. این خودش یک نعمت است نه اینکه زبان نعمت نباشد، استغفرالله. ولی داشتنش یک نعمت است، و نداشتنش هزار نعمت. بی‌زحمت این چند خال موی بالای گوش را هم ببر لای قیچی.

آهان. میدانی، تا بحال کسی نگفته است که «لالو» فلان حرف را زد. خوشا به سعادتت که فقط می بینی. دنیا بدرد همین کار می خورد. نظاره کن.

ولی خب، آن یکی خدا بیامرز بگویم، خدا نیامرز بگویم، آخر عقل درست و حسابی که نداشت... دخترهای حاج نجف دیده بودند خب می شود باور کرد که مثلاً هر شب می رفته... بله می رفته. دیوانه هر روز و هر ساعت از خدا اجر و مزد می برد. آن دنیا هم سؤال و جوابی ندارد. هر کس این دنیا معاف باشد، آن دنیا هم معاف است. گیرم هرشب می رفته پشت بام حمام و لنگ و پاچه زن و دخترهای مردم را نگاه می کرده. خب، کسی که خدا برایش گناهی ننویسد، خلق خدا بنویسد؟ غلط می کنند. اما ناموس هم شوخی بردار نیست. یکوقت ممکن است آدم جانش را بخاطر ناموس بدهد. والله خوشبختی که دختر نداری. از تهمت ناموسی راحتی. تا بحال نشنیده ام که حرف ناموسی پشت سرت زده باشند. آنچه درباره تو گفته شده مربوط است به ختنه هائی که می کنی. گفتن هم ندارد. حالا چه اصراری است که من بگویم؟ چیزی هم نیست البته. توی عروسی پسر («آمردزد») خودت هم که آنطرف داشتی سر برویچه ها را می تراشیدی، شنیدم که گفتند لالو کج می بُرد. می خندیدند که همه ختنه های لالو کج است. من، نه حالا، صد سال دیگر هم باشد باور نمی کنم. خودم را پدرت خدا بیامرز ختنه کرد. بی عیب و نقص. بعدها تو که آمدی وردست پدرت، گفتم این پسر از پدرش بالا دارد. مردم را ول کن. پشت سر خدا هم حرف می زنند. حالا بگذریم. تازه، همان یکی دو ماه پیش تقی لال آمد پیش کدخدا، من آنجا بودم، گفت: «امان از این حمام» تا حرفش را بزند پدر ما را در آورد. با آن میم ش که لبها را فشار می داد و یکساعت زور می زد و آن کافش که لبها را غنچه می کرد و می ماندی حیران که آیا آن کاف بی صاحب مانده از دهانش بیرون می آید یا نه. بعد از آنهمه حاشیه رفتن و نالیدن به کدخدا حالی کرد که باید شیشه سقف حمام را یا رنگ بزنند یا مشجر کنند. اما کدخدا، نه گذاشت و نه برداشت. گفت: «وقتی کسی نگاه نمی کند، برای چی می خواهی شیشه را

مشجر کنی و خرج روی دست ما بگذاری؟ دیوار هم که بلند است. خودت هم که همیشه آنجائی.»

پسرش گفت: «بندۀ خدا! با این سقف نم کشیده کاهگلی کی جرئت می‌کند برود آن بالا؟»

اقلاً کدخدا از تقی لال نپرسید که «بندۀ خدا مگر کسی را آن بالا دیده‌ای؟ یا شنیده‌ای؟» تقی لال هم دیگر هیچ چیز نگفت و رفت. بی تقصیر. بعدها فهمیدم که می‌ترسیده بگوید. یا پولی، چیزی در کار بوده و یا موضوع دیگری. خدا عالم است. اما او میدانسته که بالاخره یک روز این سقف می‌آید پائین. ده که هفت تا حمام ندارد. همین یکی است. آنهم خودت میدانی روز مردها. شب زنها. که تا پایت را در آن بگذاری بوی نا و نوره و گند کلاهات را برمیدارد. با این بی‌ناموسی و بی‌شرافتی. با این لکه‌نگی که بردامن خیلی‌ها چسبید.

همان شبی که آخر شب عروس را برده بودند حمام و یک طایفه ریخته بودند آن تو، حتماً آن خدا بیامرز خوشحال شده و خواسته خودش را زودتر برساند روی شیشه‌های حمام. عمرش به سر رسیده بوده یا نمیدانم هول زده، چی شده که همان دم، سقف آمده پائین و بیچاره فلک زده افتاده لای دست و پای زنهای لخت. یکی دو تا را نفل و شل و کور کرد هیچ، خودش هم له شده بود. مثل انجیر گندیده.

خب، بیائیم سر حرف حساب. دخترهای حاج نجف که میدانستند حمام سقف درست و حسابی ندارد و با این بخاری که به سقف می‌نشیند، یکوقت ممکن است بریزد روی مردم. اینرا که می‌دانستند. بدتر از اینها، خودشان که حمام می‌رفته‌اند چی؟ پس چرا داد و فریاد راه نینداختند و به کسی خبر ندادند. ده که شهر نیست، صدایت بگوش کسی نرسد. ده کوچک است، دهانت بجنبند همه خبر می‌شوند و گوش می‌گیرند. تازه این کار یک دفعه و دو دفعه نبوده که. و الا دخترهای حاج نجف از کجا میدانسته‌اند که مثلاً توی آنهمه تاریکی و ظلمت، فقط پشت بام حمام را نگاه کنند، و آن خدا

بیامرز را. با آن جثه کوچک و عینک. چشمش هم بسختی می دید و ریشه داشت. بد دخترهائی هستند این دخترهای حاج نجف. نمیدانم چی در آن کله بی صاحب مانده شان هست که یک جوان سالم توی ده باقی نگذاشته اند. همه را کشیده اند روی خودشان. حاج نجف بیچاره هم که — حج که نرفته، حاجی شکمی است — غسال است و آفتاب به آفتاب پیداش نمی شود و آن زن شلخته اش که از این دنیا فقط همان غیبت کردن و یک کلاغ چهل کلاغ را خوب یاد گرفته و فوت و فنش را می داند کله سحر میرود و معلوم نیست شب برگردد یا برنگردد. این دخترها هم که خانه خالی و دیوانه کدبانو. رسوائیشان گوش فلک را کر کرده. حتی از پسر پنج ساله من هم گذشت نکردند. یکبار که بچه با زنی که ما رفته بود حمام، آنها کشیده بودندش توی واجبی خانه و نمیدانم چی نشانش داده بودند که بچه تا مدتها یک چیزهائی نقاشی می کرد که می ماندی حیران. اینها را می شود گفت؟ منکه شرمم می شود. زنی که ما دنبال بچه می گردد و در آنجا را که باز می کند می پرسد: «بچه را آورده اید اینجا چکار کنید؟ ها؟»

آنها می گویند: «آورده ایم سرش را بشوئیم، تنش را بشوئیم.»
 زن بچه را بیرون کشیده و بهشان گفته: «پتیاره های خاک بر سر، اگر راست می گوئید خودتانرا بشوئید که گند برتان داشته.»

به زن جماعت خانه خودم گفته ام که به اینها حتی سلام هم نکنند. بارها به هرشش تا بچه هایم گفته ام که وقتی این بی حیاها حمام هستند، شما نروید. حالا اگر یکی پیدا شود و این عتیقه ها را از من بخرد، به این سوی چراغ قسم که نصف قیمت میدهم. بعد یک حمام گوشه حیاط می سازم و میروم دنبال کار خودم. آدم هر چه از این نکبت ها فاصله بگیرد، برده است. بی زحمت ریشم را هم بزن. یک عمر دنبال گوسفندهای مردم بودیم، توی کوه و کمر، ماه به ماه رنگ ده و آبادی ندیدیم. حالا سرپیری گفتم یک تلک و پلکی بکنم. این عتیقه فروشی را هم که باز کردم به حرف کدخدا و زن رفتم. بیخود. با عصا راه می افتم می روم آنجا، شب بر می گردم خانه.

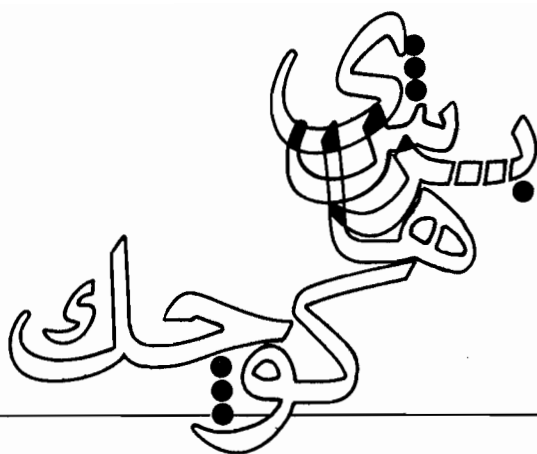
زندگی سخت شده و گند و نکبت همه جا را برداشته. تا تیغ را تیز کنی این چائی را بخورم. دستت درد نکند.

تقی لال که می لرزید و هیچ حرف نمی زد. حتی وقتی از توی جماعت یکی به گوشش خواباند هیچ نگفت. تا آنروز بیاد نداشتم کسی دست روی آن مظلوم ساده لوح ناقص العضوبند کند. و اگر اشکش را ندیده بودم شاید باورم نمی شد. آرام گریه میکرد. حتی دستش را به صورت یا پیشانی اش که حائل چشمهایش باشد نگذاشته بود و سرش را هم پائین نینداخته بود. همان طور که نشسته بود گریه میکرد. بعد با چشمهای خیس و سرخ همه چیز را تعریف کرد که دلش برای آن بدبخت مرحوم می سوخته و بخاطر آن قیافه ناجورش می گذاشته که هرشب برود پشت بام، زنهار تماشا کند.

می گفت: «هی هی... هیچ زنی زن... گاهش... زن... می کرد... سی و دو ساها ها هالش بود... آمد م... ما...» جان ما را گرفت تا رفت دو کلمه حرف بزند. اما خیلی چیزها را گفت. که مردم طاقت نیاوردند و ریختند به سرش و ده بزن. بعد خبر آوردند که صبر کنید زنش بیاید. پیغام داده است دست نگهدارید تا من بیایم. بالاخره آمد. چشمهایش داشت از حلقه می زد بیرون. پره های دماغش باز شده بود. لبهایش از تنفر آنقدر برگشته بود پائین که زردی آبگوشت های دور دندانهایش پیدا بود. کف دست را باز کرد و با آن دست بزرگش چنان کوبید به سر شوهر که نفس آن بدبخت بند آمد. بعد به صورتش تف انداخت که زیر چشمهای آن بدبخت کش آمده بود و نمیدانم چرا دست نمی برد پاک کند. با یک من تف روی صورت همینطور نشسته بود. زنش هم ول کن نبود و با آن فحشهایی که می داد: «بی غیرت دَچلی» نمیدانم «خواهر فلان»، «غرمساق» و اینها، دیگر شورش را در آورده بود. آنهم جلوی مرد های نامحرم. زن که رفت، دوباره مردها ریختند به سر تقی لال و باز زندنش. خیلی چیزها را اگر نگفته بود اینقدر کتک نمی خورد. من اول دلم برایش می سوخت. اما ناموس آدم خیلی

بالا تر از این حرفهاست. دست خودم که نبود. منم با عصایم زدم به فرق سرش. فقط اینرا می دانم که از ضربه عصای من نمرد. خیلی ها با چیزهای دیگر زدندش. حتی با بیل و چوب. ویکی میخواست با تبر بزند که جلوش را گرفتند. خون چشمشان را گرفته بود. جماعت خون را که دیدند به طرف خانه هاشان روانه شدند. و در آن ظلمت چه به سرش آمد، خدا می داند. صبح خبرش را آوردند. تا صبح حتماً جان می کنده و ازش خون می رفته.

زمانه برگشته. چه خطاهائی که از این مردم سر نمی زند. سر سبیل را هم کوتاه کن. قربان دستت. آدم به تون تاب حمام هم اعتبار نکند؟! یا به آن دیوانه کور؟! ای که بر... استغفرالله... استغفرالله... می گویند پشت سر مرده نمی شود حرف زد. من هم دیگر چیزی نمی گویم.





میدان بهارستان مثل همیشه نبود. به گاری‌ها اجازه عبور نمی‌دادند، و جماعت دور میدان بیضی شکل بطور منظم صف کشیده بودند. چند سوار نظامی اینور و آنور می‌رفتند که هوای کار را داشته باشند. و چهار افسر با لباس آبی‌رنگ، جلو در مجلس میخکوب شده بودند؛ درست زیر لاله‌های روشن سردر. دو تا اینطرف، دو تا آنطرف. و هر چهار نفر دست فنگ. و بالای سرشان دوشیر بهم شمشیر کشیده بودند.

بوی خاک نمناک می‌آمد و جماعت منتظر بودند که شاه از مجلس درآید تا براش کف بزنند. ما در صف اول بودیم. داشتیم تخمه می‌شکستیم. باد که می‌وزید، مورمورمان می‌شد. یقه پالتو را بالا دادیم و در آن سرمای خشک این پا و آن پا کردیم. سهراب گفت: «آقا هل نده.»

جمعیت در صف اول کش و قوس می‌آمد. یکی می‌آمد، یکی می‌رفت، یکی خودش را در صف جا می‌زد، و گاهی بوی آتش رشته می‌آمد. سهراب گوشی کلاهش را بالا داد و برگشت: «آش میخوری؟»

نگاه کردم. پشت سرمان چند اسب بودند و بعد، پای دیوار پیرمردی

تاس، دیگی پر از آتش جلوش بود. داد می زد: «داغ داغه.» و بی آنکه به کسی توجهی بکند آتش را بهم می زد.
 سهراب گفت: «بخوریم؟»
 گفتم: «اگه شاه بیاد و بره چی؟»
 «خب بره.»

«من تا بحال ندیدمش. میخوام بینم چه ریخته.»
 ته جیش دنبال تخمه می گشت. گفت: «عین آدمای دیگه س. حالا کو تا بیاد.»

گفتم: «اگه کسی جامونو بگیره چی؟»
 سهراب اخم کرد و مرا از صف بیرون کشید. قدبلند بود و دستش از بالای سرم روی کتفم بود. گفتم: «بریم.»
 زنی با بچه اش دوید جای ما. چادری بود و پیچه اش را محکم گرفته بود. سهراب برگشت: «آبچی، جانی ماست ها. برمی گردیم.»
 زن سر تکان داد و همانطور ماند. سهراب کوسه بود. صورت درازش هم شبیه بچه ها بود و هم شبیه اسبها، و در وهله اول آدم بهش لبخند می زد، اما بعد لبخند زن خشکید. دو مرد به ترکی بهم فحش می دادند و جمعیت را بهم می ریختند. یکیشان دندان داشت و به دنبال آن دیگری می دوید. پیرمردی که به درخت تکیه داده بود مرتباً می گفت: «مواظب جیاتون باشین.»

بخار نفس اسبها بوی تخمه آفتابگردان می داد، و هوا می خواست برف سنگینی بر زمین بگذارد. از میان اسبها رد شدیم و کنار دیوار نشستیم. پیرمرد آتش فروش فرزند دو کاسه آتش داد دستان: «بانون؟»
 «نه. بی نون.»

سهراب کاسه اش را سرکشید و بعد با قاشق ته کاسه را جمع کرد. پیرمرد گفت: «بازم میخوای؟»
 سهراب گفت: «آره.» و کاسه را بدست پیرمرد داد.

دو گدای کور همصدا مدح علی می خواندند و دور می شدند. سهراب گفت: «چرا نمی خوری؟»
گفتم: «دارم میخورم.» چند نفر از پشت سرم رد شدند. دست به جیب بردم. پولهام بود.

گفت: «اینجوری؟» کاسه را از پیرمرد گرفت و باز سر کشید: «(خوب عمل اومده.)» ته کاسه را جمع کرد و باز کاسه را به پیرمرد داد.
جمعیت جلو چشمان دیوار کشیده بود، و اسبها از گرمای اجاق کیف می کردند. پا برمی داشتند و جابه جا می شدند. مرد گاری چی آنطرفتر کز کرده بود و سیگار می کشید. ناگاه صدائی انگار از ته چاه گفت: «به جای خود.» بعد صدای شررق پوتین ها آمد و همه همه شد.

سهراب کاسه سومش را سرکشید و ایستاد. جمعیت حالا موج می زد و عقب جلو می کرد. و پشت سری ها بالا می پریدند تا ببینند. صف بهم خورد و اسبها از جا جستند؛ دوسه قدم به عقب برداشتند. و صدای شیپور شنیده شد.

گفتم: «بریم سهراب»
گردن کشید: «نمیشه.»
جلوما جای سوزن انداز نبود. گفتم: «چیکار کنیم؟»
«نمیدونم. دیگه جا نیس.»

نظامی ها جمعیت جلوما را پس زدند و اسبها حسابی عقب کشیدند. پیرمرد آتش فروش دستهایش را به طوقه دیگ گذاشت و داد زد: «هی، هی! برو حیوون.» و نگاهش به اسب سفیدی بود که درست جلو دیگ ایستاده بود. و ما می دیدیم که بی قراری می کرد.

کاسه را زمین گذاشتم که جلو بروم، سهراب کاسه را برداشت، آتش را سرکشید. گفت: «حیفه. پول بالاش داده م.» و از بالای سر جمعیت نگاه کرد.

گفتم: «حالا کجاست؟»

گفت: «اومد بیرون.» روی پنجه‌ها خودش را بالا کشید: «داره میره.»

جمعیت باز فشار آورد. پیرمرد آتش فروش داد زد: «هی! حیوون. هی!»

آنوقت ما دیدیم که سرگین اسب توی دیگ می ریخت. پیرمرد مانده بود چکار کند. لحظه‌ای به دیگ نگاه کرد، بعد بی آنکه به کسی توجهی بکند، با ملاقهٔ بزرگش آتش را بهم زد و با صدای زنگدارش گفت: «حالا خوب شد.» و بعد خواند: «داغ داغه.»

سهراب گفت: «می بینی چی بخوردمون میدن؟ حالم داره بهم می خوره.» جمعیت را با تنه شکافت و به جلو خیز برداشت. «هل نده آقا.» من از پشت سر هلهش می دادم و خمیده خمیده دنبالش رفتم. صف بهم خورد و ما سرجای اولمان ایستادیم.

سهراب گفت: «اوناهاش. می بینیش؟»

وسط میدان یک صف ممتد نظامی پا می کوبیدند. و پشت سرشان خالی بود. گفتم: «کدومه؟»

روی دوزانو نشست و گفت: «تواون کالسکه سبزه بود... رفت.» و بالا آورد.



سرم را می‌گذاشتم، خواب بودم. راه پله‌های مسافرخانه با موکت
زرشکی رنگی پوشیده شده بود، و پشت شیشه‌ها عرق کرده بود. به مدیر
مسافرخانه گفتم: «اتاق یه تخته ندارین؟»
گفت: «اصلاً جا نداریم.»
گفتم: «فقط واسه امشب.»
«نداریم.»
«چکار کنم؟»
«کسی رو اینجاها نداری؟»
گفتم: «نه. من برادرم اینجا سربازه. زخمی شده. اوادم ببرمش.»
صدای کلفتی داشت. گفت: «بیمارستان رفتی؟»
گفتم: «آخه این وقت شب؟!»
ایستاد. قدبلند و پیر بود، و رگهای درشت ساعدش پیدا بود. گفت:
«(یه اتاق سه تخته هست که دو تا شوفر هستن. میتونی بخوابی؟»
دو راننده در اتاق بودند. کامیونهاشان را جلوهتل دیده بودم. تا وارد

شدیم یکیشان که سبیلش شبیه هیتلر بود جا خورد و شیشهٔ عرق را کشید پشت تنه اش. اما استکانها و پسته و زیتون ماند. هر دو شکم گنده و طاس بودند. صاحب مسافرخانه گفت: «راحت باشین. مسافر تنهاس. برادرش سربازه...»

آنکه خال درشتی روی گونهٔ چپش بود گفت: «تشیف بیارن.» و آنکه سبیلش شبیه هیتلر بود به صاحب مسافرخانه گفت: «خطری نباشه.» و شیشهٔ عرق را درآورد: «خودت زدی؟» صاحب مسافرخانه گفت: «مگه همیشه میخوری خطری داره؟» «کار به دفعه میشه.»

صاحب مسافرخانه گفت: «جنس مسیوزاریک حرف نداره. قبلاً کارخونهٔ عرق سازی داشت حالا فقط واسهٔ خودش درست می‌کنه، ولی هوای مارو داره.» در را که می بست بمن گفت: «چیزی نمیخوای؟» «نه.»

«شب خوش.»

و رفت. و ما سه نفر ماندیم. آنکه سبیلش شبیه هیتلر بود گفت: «میزنی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «خلاصه این چیزا تعارف نداره. دوست داشتی بیا بشین.» آنکه خال درشتی روی گونهٔ چپش بود گفت: «من به خورده زیادی خورده‌م، تو باغ نیسم.» بعد به دوستش گفت: «واسه من دوبله بیریز.» و انداخت بالا.

من لباسهام را کندم و دراز کشیدم. به برادرم فکر می‌کردم که می‌بایست می‌رساندمش تهران و نمیدانستم به کجاش زده‌اند، چطور باید می‌بردمش و تمام راه را به همین چیزها فکر کرده بودم. سقف اتاق نم داشت و پرده‌های ژرسه گلداز از طرف خیابان جلو پنجره را گرفته بود. آنها مابین دو تخت فتری آنطرف نشسته بودند و من روی تخت جلو در ولو شدم.

بش‌های کوچک / ۱۴۷

زمستان بود و حرارت چراغ علاءالدین وسط اتاق لامپ صد و ات آویخته از سقف را بازی می‌داد و نور لامپ بدجوری چشم را می‌زد. آنها تند تند استکان‌هایشان را پر می‌کردند و با پسته و زیتون می‌خوردند.

«مال منو دوبله بیریز.»

«من دیگه نمیتونم بخورم. الکل دهنم پر شده. یه ضرب داریم میخوریم.»

«واسه اینه که عقل تو کلهت نیس دیگه. عرقوباید یه ضرب انداخت

بالا و...»

«اینم واسه تو. داری ته این بدمسبو در میاری.» و چند لحظه ساکت

ماند.

آنکه خال درشتی روی گونه‌ی چپش بود گفت: «داره کارم درس میشه. مث اینه که...! — برق رفت.»

آنکه سبیلش شبیه هیتلر بود گفت: «نرفته، ضعیف شده.»

من نگاه کردم، لامپ وسط اتاق هنوز هم مثل سابق چشم را می‌زد.

پائیز ۶۴

پایانه

غریبه ای از کنار شهرکی می گذشت. بر تپه باصفای مشرف بر شهرک نشست، سفره اش را باز کرد که نانی بخورد. گرسنه اش بود و نان سفره کفاف نمی داد. به دودکش ها نگاه می کرد و آه می کشید.

در همین لحظه زلزله ای با قدرت هشت و هشت دهم ریشتر شهرک را تکان داد و لرزاند و سوزاند و ویران کرد. و او با صبر و حوصله به تماشا پرداخت.

ساعتی بعد وقتی مطمئن شد که هیچ جانداري زنده نمانده است بطرف آبادی گذشته براه افتاد. کمی گردش کرد. پائین و بالای شهرک را سنجید و بعد روی دیوار یک باغ و خانه بزرگ که مثل شهر لوط زیر و رو شده بود، در خاکها نشست. سر و رویش را آشفته و خود را به خاکها آلود.

عصر وقتی گروههای امداد رسیدند بطرفش دویدند و دلجوئی و نوازشش کردند. او گریه کنان فریاد زد: «خانه ام سوخت... گوسفندهایم مردند... بیچاره شدم.»

۱۵۰ / آخرین نسل برتر

آنها گفتند: «نگران نباش، خانه‌ات را می‌سازیم، گوسفند برایت می‌آوریم، باغت را آباد می‌کنیم، زیرا توتنها بازمانده این شهرک هستی.»

اردیبهشت ۱۳۶۲



مادامی که چهره‌ای غم‌زده و آرام داشت، از پای پله‌های آجری ساختمان کهنه خیاطی، فریاد کشید: «مسیو، مسیو ژرژ.»

مسیو سپیدمو، سرش را بیرون آورد و در حال کوک زدن به یک پارچه گفت: «بله مادام.»

«این کشمش‌ها مال شماست؟» کشمش‌های ریخته در کنارجوی خشک را با دست به مسیو نشان داد: «این‌ها... مال شما نیست؟»
«نه مادام.» یک پله پائین آمد و نگاه کرد.

مادامی که چهره‌ای غم‌زده و آرام داشت گفت: «پس من می‌توانم اینها را برای بچه‌ها ببرم؟ هان؟»

مسیو خیاط، ابروهایش را درهم کشید و با نگرانی گفت: «ممکن است فاسد باشد. دقت کن.»

«تمیزشان می‌کنم.»

«باید خوب بشوئی. مبادا بچه‌ها مسموم شوند.»

مادامی که چهره‌ای غم‌زده و آرام داشت، کنار جوی سر پا نشست.

رنگ پریده و لاغر بود. چند دانه کشمش برداشت، با دست پاک کرد و در دهانش گذاشت: «بوی نفت می دهند... نه... بوی بنزین... شاید بوی حشره کش... اما، اما خوب باید بشویمشان. نه مسیو؟» اخم هاش هنوز درهم بود و بوی تندی ناراحتش کرده بود.

مسیو، رعشه دستش را با دست دیگر گرفت، سوزن را به لب گذاشت و از همان بالا گفت: «بله. ولی نه.» نتوانست حرف بزند، سوزن را برداشت و دستش باز به رعشه افتاد: «اینکار را نکن. شاید یکوقت...»

مادامی که چهره ای غم زده و آرام داشت توجه نکرد، کشمش ها را توی دستمال بزرگی ریخت و به خانه اش برد.

صبح روز بعد چهار جنازه گرسنه و مسموم از زیرزمین مخروبه خیاطخانه بیرون آوردند و در آمبولانس گذاشتند. مسیو ژرژ بی آنکه آرامش و دقتش را از دست داده باشد، کنار آمبولانس ایستاده بود و با خاک روی باقیمانده کشمش ها را می پوشاند.

چهار بار صلیب کشید و بعد از پله ها بالا رفت.



هم زن و هم شوهر می دانستند که آقای تخمیری هر جا برود شیشهٔ عرقش را در جیب بغل می‌گذارد و می‌برد سرشام یا نهار، خانهٔ هرکس که باشد بساطش را پهن می‌کند و همراه غذا جرعه جرعه میزند. هم زن و هم شوهر برای اینکه از نزدیک ببینند آقای تخمیری چه جوری می‌می‌زند، محض تفنن دعوتش کرده بودند.

تخمیری مثل همیشه سرشام مشغول شده بعد وقتی که زن می‌رود چای بیاورد و شوهر داشته در اتاقی دیگر با تلفن صحبت می‌کرده، تخمیری بچه سه ساله‌شان را صدا می‌زند و استکان را — آنطور که خودش تعریف کرده — پر میکند، جرعه‌ای خودش می‌خورد و مابقی را به اسم آب توی حلق بچه می‌ریزد.

نه زن عرق خور است نه مرد. هیچکدام تا بحال لب هم نزده‌اند. اما عجیب است که تا آنوقت نشنیده بوده‌اند که تخمیری بی‌پا عرق نمی‌خورد. عادت دارد هر جور شده یک پا برای عرقش جور کند. بچه روترش می‌کند. تخمیری بهش می‌خندد و می‌گوید: «ای شیطان نامرد.» بچه اول سرش گیج

می رود، دلش آشوب می شود و رفته رفته بی حال می افتد. زن و شوهر با دستپاچگی بچه را زود به بیمارستان می رسانند اما در وهله اول چشم های بچه کور می شود.

ما که رفتیم بیمارستان، آقای تخمیری را برده بودند اما زن و شوهر خون گریه می کردند. شوهر می گفت: «بابا... آخر.. این عرقهای خونگی... آدم بزرگوار و از پا میندازه...»

زن چند بار بیحال شد و افتاد. چند لحظه بعد، درست موقعی که زن بیهوش بود، دکتر آمد و گفت که بچه مرده است. اول مغزش از کار افتاده و چند لحظه بعد قلبش. تمام.

زمستان ۱۳۶۱



طولش پنج متر بود و عرضش چهارمتر. قیمتی. نگارستان. جنس الیاف و بافت ریزنقش و ظریفش را چطور می‌توان قیمت گذاشت در حالیکه از کاخ نیاوران شاه معدوم، پس از انقلاب بدست مردم و سپس به دست مسئولین افتاده بود.

حاشیه‌هاش را با نقش و نگاری استادانه، تاریخ شاهنشاهی ایران می‌پوشاند. اسم همه‌شان بود. در میان، شجره‌نامه پادشاهی پهلوی بود. بشکل درخت سروی که می‌گویند یک زمانی در ایران بزرگترین قراول تاریخ بوده. می‌گفتند شاه دلش نمی‌آمده پا رویش بگذارد. چه کرده بود این استادباخته! حالا مانده بودند چکارش کنند. مثلاً در موزه‌ای بکوبند؟! مورد قبول واقع نشد. باز اسم این نامرد سرزبانها می‌افتاد. یا بیندازندش توی یک انبار و درش را قفل بزنند. باز هم نمی‌شد. مگر احمق بودند؟ یک جا بماند و بی‌جهت بپوسد، یا دست یک دندان‌گردی بیفتد...

به صرافت پشت و رو انداختن آن افتادند. دیدند قاب عکس که نیست. پشت و روی قالی تقریباً یکیست. آنهم این.

یا چطور است از آن استفاده شخصی بکنند. که بدتر. با آنهمه اسم و رسم و شجره نامه چطور می توانستند چنین کاری بکنند؟ به کی بدهند؟ اصلاً این فرش بدرد همان کاخ می خورد، و یا اگر جرئت و شهامتی می بود، می گذاشتند در یک موزه ای برای تماشا.

اما دستور دادند حاشیه ها را با گزن تیز شده ای ببرند. بریدند. تاریخ شاهنشاهی، این ننگ گنبدیده و ستمبار از متن قالی جدا شد. تازه متوجه شدند که در وسط هم یک شجره نامه ای بدتر از حاشیه جدا شده وجود دارد: پدر، پسر، نوه، بانو، خواهرها و شل کن سفت کن هاشان و... مردشویشان ببرد. آنرا هم با تیغ موکت بری بریدند و کنار گذاشتند.

مانده بود چند تریشه بی چفت و بست، که دست بهش می زدی پود می شد. به هیچ کاری نمی خورد. حیران و انگشت بدهان، خیره همدیگر شدند. بعد همه را جمع کردند و ریختند وسط محوطه کاخ. یک گالن نفت هم روش؛ کبریت کشیدند. نصف روز می سوخت و بوی پشم و ابریشم سوخته می آمد.

فروردین ۶۰

فیام

ما فریاد می زدیم: «یامرگ یا مصدق»

گروهی هوار می کشید: «جاویدشاه.»

و ملتی: «درود بر مصدق.»

ظهر گرمی بود. خیابان از جمعیت موج می زد. مغازه ها تعطیل بود. کودکی کون برهنه از تنهائی گریه می کرد. پیرمردی سرتکان می داد. ما جوانترها وسط میدان، گرم تظاهرات بودیم. گروهی می رفت، گروهی می آمد. رادیو پیام می داد. قوای انتظامی حیران مانده بود. دارودسته گروههای سیاسی افتاده بودند به جان هم. روسها و انگلیس ها یک طرف، بقیه طرف دیگر. هیچکس هیچکس را نمی شناخت و آنکه بادیگری خرده حسابی داشت، همان کنار خیابان دخلش را می آورد. یکی جیب می زد. یکی از دیوار بالا می رفت و یکی دیگر قفل مغازه ای را می شکست.

تا می پرسیدی چه خبر؟ می گفت: «چه خبر؟»

می گفتیم: «کی به کیه؟»

می گفتند: «هیشکی به هیشکی نیست.»

یکباره سر بر می‌گردانیدیم. یک دسته از قوای نظامی به یک طرف می‌دوید. مردم دنبالشان می‌دویدند و پشت سرشان باز نظامی‌ها بودند. می‌پرسیدیم: «کی به کیه؟» می‌گفتند: «هرکی به هرکیه.»

ما همراه پلاکاردهای خود راه افتاده بودیم و فریاد می‌کردیم: «از جان خود گذشتم، با خون خود نوشتم: یا مرگ یا...» از خیابانی به کوچه‌ای و از کوچه‌ای به میدانی. سیل.

نظامی‌ها ناغافل سر می‌رسیدند. عده‌ای هوار می‌کشیدند و شهر را بهم می‌زدند. آنوقت یکی می‌رفت زیر لگد. هرج و مرج.

کامیونی که روبروی بازار بزرگ ایستاده بود، آرام آرام و بوق زنان جمعیت را شکافت و جلوی «شمس‌العماره» ایستاد. اینجا غوغا بود. وسعت خیابان می‌توانست همه چیز را در آغوش بگیرد. صداها این جمعیت را و صداها کامیون را.

مردی هیکل‌دار و پف کرده، با عرق‌گیر رکابی بالای کامیون ایستاده بود و دو تکه چوب را بهم می‌کوبید و فریاد می‌زد: «آی مردم... آی... ملت...»

عده‌ای دورش حلقه زدند. با سکوت و بی‌صدا. مرد بالای کامیون همچنان تخته‌ها را بهم می‌کوبید و نعره می‌کشید. جمعیت بیشتر و بیشتر شد. خروش‌ها خودبخود خواهید. لحظه‌هایی سکوت را حس کردیم. چشم و گوش قیام، بی‌صبرانه به دهان مرد بالای کامیون دوخته شد. انتظار، التهاب، اضطراب.

«آی ملت... آی... مر... دم...»

جمعیت بازهم موج زد، درهم ریسه رفت و منتظر ماند.

«آی... مردم. ماهی یک تومن شد.»

منظورش را نمی‌فهمیدیم. دو لنگه در پشت کامیون را باز کرد و باز

داد زد: «آتش زدم به مالم.»

بسرش‌های کوچک / ۱۵۹

عده‌ای هجوم بردند به طرفش. در صف ماهی سفید تازه ایستادند. بر سر و کله همدیگر کوبیدند، جرزند، عربده کشیدند، فحش دادند. لحظه‌هائی بعد مرد بالای کامیون داشت پولهاش را می شمرد و ما خسته و افسرده به صرافت «با مرگ یا مصدق» خودمان افتادیم.

زمستان ۵۹